دیوان سنجر

دیوان سنجر





~~دیوان فاضی نور~~

دیوان میر سنجر

۱۱۰۵

۱۱۷۱

هو الله سبحانه

بر که طینت نشو نما ونت کاری بد

هر کسی این کتاب خواهد کند انجدد





بکام دل بنشستیم در حریم وصال
زهی سپاس خداوند بر سپاس جلال

درآمد از در ما دلبری که از روبش
چراغ دیده برافروخت شعله هلال

تنی چنانکه بروی زمین چو بخرامد
کند ز حلقهٔ چشم فرشتگان خلخال

تنی بشکند لبی آنچنانکه کافی نیست
برای لوح سپهر خاک کشتگان بر حال

کشنده نرگس مستش چنانکه جان نبرد
ز ناوک مژه اش هم در آینه تمثال

همی نبرد اگر انصاف در میان آید
خدنگ غمزهٔ او ز آشیانه چشم غزال

بلا به گفتمش از چهره پرده یکسو کن
بود و پتاره عیشم برون و در دنبال

نقاب ناز برافکند گفت میخواهم
ترا بغایت ازین شادمان و روز وصال

بنوش باده قوت فزا که بر خیزد
ز آشیانه غم مرغ دل ز سستی بال

جواب دادم و گفتم که تا تو ورزندی
بکرم کردن هنگامهٔ وصال جمال

چنان بشد سپر رکم از فسردگی در تن
که از حرارت خورشید نیستهای شمال

مگر همان تو بمی خوردنم چنان سازی
که استخوان شود در دم ملایم چو دوال

میی که از دهن شیشه چون فرو ریزد … لب پیاله زند از حرارتش تبخال

وبال کس نشود خوردنش که خیره کند … فروغ طلعت او چشم کاتب اعمال

بخوبیی که اگر دیو روی از آن نوشد … [illegible] عالم شود بحسن و جمال

هزار ساله به پیمانه تا لحد افروزد … بوقت نقص عمل از فروغ شمع مثال

چو آب نار ولیکن خفیف گران … پیاله که شود زان شراب مالامال

نهند دست چو بر تن زنان آبستن … بوقت گردش آن محترق شود اطفال

از آن شراب که چون بر دو دم دماغ … کمین عمر نگردد در مغاک استقبال

ز ابر پیاله غم آسمی خدر کند ساقی … که ماکشش نشد برق بر سیاهی خال

اگر بخاک چکد قطره زو برون ریزد … درون سینه نهان هر کجا که دارد مال

میی که گر بچشانند از آن بحور کنند … هزار چشمه کوثر فدای یک مثقال

بدان طریق که گویی گذشته در دل او … خیال دست و دل داور ستوده خصال

سپهر اعظم مردانگی مهیب خان … که بشکند کتف آفتاب از کوپال

دلاوری که هیولای خنجرش خیزد … ز برق خاطف قهر خدای جل جلال

بخاک حقنه شمشیرش از مهابت زخم … بگور در نزنند فرشتگان سؤال

دمی که نوحه گر از درد دل کند نوحه … بر آن قتیل که مرد او بجنگ تو ده سال

چو زخم خنجر او بنگرد چنان خواهد … که دست و بازوی او را شود مدیح سگال

شود مخالف او بیم زد و لیتش رسته / در آن جهان ز عذاب و در این جهان ز نکال

که چون علاقهٔ جان بگسلد ز خنجر او / ملک بتعزیت زخم آیدش باستقبال

چو سد شیشه شود آب سد سکندر / ز برق تیغ جهانسوز او بروز قتال

در آن زمان که شیاطین فتنه را سوزد / شهاب وار خدنگ وی از فروع نصال

اجل ز بیم چو دزد نظر بر آن کوبی / بسیر نقطه تأمل همی کند زایل

بزرگوار خدایی که آفریده و را / برای زوال سؤال و تتبع رسم زوال

چو انتظام جهان نقش بست کلک قضا / قدر رساند باصلاح رای و دور احوال

ولی خطا نشناسی روا اگر عالم / هنوز نیست مصون از تغیر احوال

که هم شکسته شود گر قلم نگرداند / هزار مرتبه استاد در خط اطفال

اگر بلطف درآید جهان شود خرم / چنانکه سبز شود با وجود شعلهٔ زکال

وگر بعنف گراید محیط را سپارد / نیاز بند بیک قطره شبنم از غربال

تبارک الله از آن کبی که از سر هوش / بتیغ چشم تواند زدن رگ قیفال

نکاوری که چو پی بر نهد بخاک شود / نشانه سم او سجده گاه باد شمال

چه در خیال درون آرشش که خاطر من / کند بجوهر معنی مرصعش دم و یال

مباد تیزی طبعم نگاردش پهلو / که از جهان تصور برو جهد فی الحال

ز خجلت دم او چتر کم زند طاوس / ز حیرت سم او شیر بر کند چنگال

بجای پر اگرش موی برنهی بخدنگ / بطبع خویش رود پیکان پی خیال

جهان بچشم سوارش سپه نماید زانک | نظر مجال نیابد بکاردش مثال

جوان همیشه خوش بخت جوان خسرو ازانک | زچابکیش نیارد بر او گذشتن سال

بنعل او متشابه چو خوشش اسپند | همی فزوده شود از نشاط جرم هلال

چو از فزودگیش بر طرف شود بشتت | شود ملول و بکاهش در او فتد زملال

زهی کریم که بر جان تو همی ترسم | زشادمانی مفرط ببخشش اموال

هوای کدیه بیارا زهمت دارد | سحاب ازان زکف کوه در کشید دشال

گرش بدست تو چشم طمع بود چه عجب | که پر شود دحه کان کیسه و سپهر جوال

جهانیان بتصنع اگر بگردندی | زگرد کار جهان زندگانی تو سوال

کسی بعهد سخای تو بر نیاوردی | کف نیاز بدرگاه ایزد متعال

ایا خدیو معانی که نوک خامهٔ تو | کند حکومت ملک سخن باستقلال

چو خوش شود ز تو اثنای باغ خامه شود | که بر کشد ز تفاخر بشاخ طوبی بال

اگر کلام ترا کوه سنگدل شنود | شود زبان صداش از کمال حیرت لال

دلیل طبع بلندست نظم روشن تو | که جز سپهر نباشد ستاره را احمال

بنزد تو خجل از خدمت ثنای توام | اگرچه شیوهٔ خدمت رسانده ام بکمال

همیشه تا که بعلم رشتن بود مشکل | بفیض بادهٔ تو گردد حل آن اشکال

زجام عمر تو سرمست شکوه اهانت | شراب مستیشان از اجل مباد حلال

زآب تیغ تو پر شکر عدو یعنی | زراح و روح تهی باد این شکسته سفال

گهی که چشم تو در خانهٔ کمان آید　　شکست در صف چندین هزار جان آید

خیال زلف تو شبها ز بس بدیدم در خواب　　پریشان دل که در خواب پاسبان آید

تو چون بقصد دل خسته ناوک اندازی　　اگرچه تیر تو بیخواست بر نشان آید

بناخن از تن خود استخوان کنم آرم　　که ناوک تو مبادا بر استخوان آید

اگرچه بر سر بازار عشق رسوایی　　مرا همیشه زیان بر سر زیان آید

گشوده ام در دکان جان و منتظرم　　که بد معامله‌ای در دکان آید

مریض عشق تو زهر اجل چنان نوشد　　که از تصور آن آب در دهان آید

اسیر عشق کسی دان که در برابر دوست　　خموش باشد و بیند و دست در دهان آید

نه عندلیب که تا گل ببوستان باشد　　نیاز باشد و چون موسم خزان آید

ز بوستان تو دو بار چون شود نوروز　　دو روز پیشتر از گل ببوستان آید

در سرای نگشایم چو با تو می نوشم　　اگر فرشتهٔ رحمت ز آسمان آید

گر از نشاط نمیرد دگر نخواهد مرد　　گهی که دوست ببالین ناتوان آید

بود چو پند پدر سودمند دل ما　　ملالتی اگر از عشق مهربان آید

ز شاه عشق شکستی که بر خرد آید　　کجا ز تیغ اجل بر سپاه جان آید

یکی ز روی عرقناک پرده یکسو کن　　که آب و رنگی در چهرهٔ جهان آید

ز بیم آب شدم این گرهگی تا چند　　تبسمی که بدل قوت و توان آید

گناهکار ز رحمت امیدوار شود　　چو خنده بر لب سلطان کامران آمد

جهانگشای جهانگیر شاه اسمعیل
که زر ز بهر نثارش برون ز کان آمد

چنانکه کشور دل فتح کرد لشکر عشق　　گشاد قلعه چو فتح از خدایگان آمد

کسی ازو بجهانی نمیشود راضی　　که بر در دگران از برای نان آمد

ز مجمر کرمش دان که بر سپهر کوس　　حدیث خواهش نخواست بر زبان آمد

زمین درگه او راه پایمالی ندهد　　که بی عطایش از انجاک آسمان آمد

ز بسکه شادی ماندگان نحس او　　ازان گذشته که در حیز بیان آمد

یقین شود همه کس را که میرسد ز درش　　اگر کسی نه باندازه شادمان آمد

صلاح دیده من خاک آستانه اوست　　ولی دریغ ازانجاک آستان آمد

حدیث رهرو رسن درست ازملکی　　توان شنید که از سوی آسمان آمد

گذشته است بحدی علو مرتبه اش　　که آدمی را در وهم و در گمان آمد

ز دست آهو شیر ژیان دلی دارد　　شکار از دم تیغی که برق پران آمد

فضای مملکت عدلش آن هوا دارد　　که جان تازه بس به در تن کمان آمد

ز عدل اوست که امروز گرگ نوا　　بروی صحرا پی خدمت شبان آمد

بود بجای خطر باز را اگر وقتی　　که در پناه کبوتر باشیان آمد

بنای قصر جلالش ازان رفیع نیست　　که چون سپهر در آغوش کهکشان آمد

بان رکی و آن بر لب سپهر برین | کجا بحیطهٔ تسخیر آسمان آمد

پس از شاه دو جان فشانیها | کجا بچشم کسی عمر جاودان آمد

گهی که عرصهٔ کین رنگ بوستان گیرد | اجل به نخل فکندن چو باغبان آمد

ز جوی تیغ چو زر آب گلبن گردون | سپر بلایان به سر نیزه غنچه سان آمد

سر از زخم رسد بر تن سپهر چو گل | علم نمونه از شاخ ارغوان آمد

زمین ز ثقل نهد رو بانحطاط چنانکه | بچشم ماهی چون ماه نوجوان آمد

سپهر تافته گردد چو کوره حداد | گداز و کاهش در چشم اختران آمد

ز بس که شعله دوزخ از بجای نفس | بر آسمان ز تنور دل جهان آمد

ز حمل آهن و فولاد هم آن باشد | که بر تکاور تن بار جان گران آمد

چو برگ گل ز تن سکه جان فرو ریزد | ز خاک معرکه جاوید بوی جان آمد

جوان خدنگ از بال کشش سر | ز سینه سر نخو نریزی جوان آمد

جدا سر از تن و جان قرار مانده از آنکه | اجل ز بیم نیارد که در میان آمد

در آن مصاف که از بیم آفتاب بلند | کشیده دامن از این تیره خاکدان

دلیر چون بمیان مبارزان آید | چنانکه باد بهاری به بوستان آید

اگر بلند کنی نیزه ماهی گردون | ز تاب جان سر چشمه سنان آمد

دراز های زمان را درست بشکافند | بلا رگ تو اگر بر سر زمان آمد

وگر عمود زنی بر زمین نگون گردد | چنانکه گاو زمین در نظر ستان آمد

زبان مدح تو بهر کنار بچم اراکنم
بقدر مدرک خود مرد و زبان آید

ملی بغیر خجالت کلی نمی چینند
کسی که بر فلک از راه نردبان آید

شها اگر او قات عرض حال و دعا
اگرچه خامه نظم شاعران آید

دعا همی کنم و حال خود نمی گویم
که خاطر تو مبادا از آن گران آید

بمقتضای محبت همیشه تا عاشق
ز روی شوق روان سوی دوستان آید

عروس ملک ز عشقت حنا نکه گر پسند
بتبسمی تو بتیاب در فغان آید

زهی نگاه تو چون تب بعشوه آمیختن
خط ترا چه تاراج وادی ایمن

دل آلبشت خط آنچنانکه پیدا زی
وبال حسن ترا خط گرفته در گردن

تو شمع بزم کسان و من از چون سوزم
گزند دیده بد را سپند در گلخن

بدینقدر که رسید پرتوی بما از تو
چراغ حسن ترا کم نمی شود روغن

خوشم که شعله حسن تو جان من سوزد
بدامنش نظر از آن نمی کنم روشن

وصیتم همگی این بود که غمزه تو
کند بخون من آلوده کوچه و برزن

که چون بخنجر کافر کسی شهید شود
لباس غرقه بخونش نمی کشند از تن

شهید غمزه او را علامتی باشد
مرا بسر نه مشکین سیه کنید کفن

مرا بدیده خود معترض اگر کسی است
ز تو بترزم بپوند کس سوزن

بسان ها و من و این زغم دل ز عام
تفاوتی نه جز این در میان ما و من

که رنج خاطر من بی سبب روا داری / بهرزه کینه مکن خشم بر دلم افزون

طریق عشوه فروشی بدیگری ورزی / ز بسکه طبع تو رغبت کند بحیله و فن

حدیث مهر و وفا سالها بیاموزی / که دل بمی نهی ای بیوفای عهدشکن

اگرچه چشم تو از خون کس نپرهیزد / ز غمزه تو نترسم که کرده‌ام جوشن

ز بندگی ولی نعمتی که در نظرش / نمیشود حق خدمت ز روزگار کهن

طلسم نسخه محمّد وزیر صاحب رای / که با فطانت او عقل کل بود کودن

براستی و درستی چنانکه در همه عمر / خیال نقش کج را نگشته پیرامن

زمانه چهره بخون همچو تیغ شوید اگر / بدست او ننهد چون قلم رگ گردن

اگرچه دایه سینه میکند سر پستان / بوقت آنکه برآرد ز صنع راز لبن

هزار طفل امل را بکام ریزد شیر / کند چو کلکش پستان سیه بمشک ختن

نهال کلکش و طوبی اگر دو همجنسی / مشابه‌اند بهم چون دو غنچه سوسن

که این بکلکش افلاک و آن بعالم خاک / رساند شاخ پر از میوه بهر مسکن

ولی چو درنگری نیک نیست طوبی / درست نیست بشمشاد کلک او کردن

گدا چو بوالبشر از او ندهد گناه / بزیر سایه این صد هزار دامن

زهی کرم که چون سائلان اگر چو رسید / شود بدرگه قدر تو سنّی للّه زن

بود هنوز ز حمل عطای او عاجز / گر از مجرّه کرد و کند جوال و رسن

بمجمعی که حدیث کرم در اندازد / بذکر خیر تو می بگسلد سخن ز سخن

کرم بتو ز مباهات فرص کشته چنان / بتو ز جد شده واجب بمار رسن

اگرچه اختر برج رسالتی لیکن / ز فرط شرط که ما ثبت در عقیده من

در اصل گوهر از آن قطره که وقت حیا / فرو چکیده ز رخساره حسین و حسن

اگر ز روی تو بی ماه اکتساب نور کند / بود چو مرد مکد بده منخسف و رشن

ترا چه غم ز مخالف که گر ز صلب پدر / تبه نگردد سر نطفه کت بود دشمن

ز بعد مدتی نه که در مضیق رحم / ز زور کار کشد صد هزار رنج و محن

جدا کند بد آیام در درون شکم / چو طفل مرده دشوار راسترش ارزن

خدا گواست که بود بیت خود و سهام دی / کسی طلب نکند از مهیمن ذو المن

مرادهای تو موشش در آشکار و نهان / مرا ثنای تو در سر و در زبان سر و علن

تویی حدیقه دولت شکفته شو که منم / اگر قبول کنی ورنه عندلیب چمن

ستم بعهد تو معدوم شد ولی به جهان / که بلبلی نتوان طرح کرد در گلشن

اگرچه ذره ام ای آفتاب اوج کمال / بخدمت تو فرستاده ام سبب پرن

قصیده که بگوشش اگر در آویزد / شود زبان صدا در جواب او الکن

قصیده نه که طلسمی که بسته ام زنها / گرفته نام نکو در پناه او مامن

ز شادمانی نام تو خانه خانه او / مصون چو خانه جنت ز ماتم و شیون

بشهر صیت جلال تو بیتش را / شتاب باد در ایصال بوی پیراهن

رسل این نه همین عاجزند اقرانم
که نفس ناطقه هم عاجز است یعنی من

ز تو لاف دم زدن گناه چون سوهان
روا بود آزرده کردن زبانم از سوزن

این سخن ز تو دارم که پیش از آنکه مرا خود
ز لطف بار ز پیشانی درست کرد محن

بروی کاسه زانو سرم ز کلفت بود
بسان سنگ گران بر سر چه بیژن

گهی چو تیر تهمتن زبان کلکم خشک
گهی دهان دواتم چو چشم رویین تن

اگر بشرح صفتهای ذات تو سنجم
شد پست در نظر اعتبار سخن

چو دیگران نشوم زانکه فرق بسیار است
میان یافتن دُر و کندن معدن

سخن دراز کشیدم ز حال خود گویم
که نیست با چو تویی عرض حال مستحسن

خلاصه سخنم آنکه با حصول مراد
ز دولت تو نبودم مراجعت بوطن

همیشه تا نکند آهن از سفال حذر
مدام تا نکشد شعله از گیاه دامن

اجل چو سود ترا قصر عمر پست کناد
چو آتشی که در افتد بدامن خرمن

بنای قصر تو در محکمی چنان بادا
که چون سفال بود در برابرش آهن

لبی چنانکه ز چشم هوس بود مستور
رخی چنانکه نگه میرسد ز غارت نور

بود چو خنده او گر نمک بود شیرین
بود چو غمزه او گر اجل بود مخمور

چه نسبت است لبش را بمی که تر بود آن
برد سیاهی از دانه دل انگور

بود مشابه کافور عارضش لیکن
مزاج شعله ندارد طبیعت کافور

دلی که غمزهٔ او چو کند ز خون نکند — تهی به نیت پر کردن آب طهور

تهی چنانکه ز رخ پرده چون براندازد — ز گفت و گوی انا الحق خجل شود منصور

گمان بری ز فروغ رخش که خواهد سوخت — زمانه داد دل طور از تجلی طور

ز آفتاب نکوتر گلیست طلعت تو — بخیرم که در ایام حسن او جمهور

مثل بخوبی خورشید منیر شد انست — یکی ز جملهٔ غلطهای در جهان مشهور

دلم چگونه نترسد ز چشم او که کشست — خیال غمزهٔ او نه بخاطر مهجور

چو شاه نخل که در منزلی فرود آمد — درون سینهٔ من جوش میزند زنبور

هزار چشمه بجوشد و ما همان تشنه — هزار چاره بکردیم و ما همان رنجور

مگر سیاه زبانها درست جا کردست — گزان جمال نکو چشم بیقراران دور

دل مرا چو سپر از عشق بر شهید کشید — بغمزه کاوش دل کرد کنداز آن چه قصور

کسی که نقش خرابی زند عمارت را — از آن خراب ترش کرد کند بود مقدور

بغمزه کرد بدر جان و بر شکاف دل — گمان مبر که جز او دیده را بود منظور

همان بود که نمک آتش اگر در او آریزد — بهر یک از سر مژگان من هزاران خور

خطش دمید ولی آفتاب طلعت او — چو روز دولت دستور بر همان دستور

خدایگان وزیران محمد آنکه خدای
بعهدهٔ قلمش کرده انتظام امور

محیط با قلمش را ابر و رد کو شد — بقدر وسع فزون و زیاده از مقدور

اگر غلط بکنم کشته بنزم که کند / خراب کرده طوفان نوح را معمور

قران نی بود از شعله ولی قلمست / ورش قلزم دست خدایگان صدور

که گر بخواهد آتش زند بسدره چنانکه / ز شاخ او نتوانند بر پرید طیور

اگرچه کشتی صد بی‌گناه را دریا / شکست داد بیک موجه از کمال غرور

ز صد هزار گناه چنان نرسد ستش / باین ثواب که پرورد خانهٔ دستور

اگرچه پیش ازین خانه را خراب شود / که منحنی شودش استوانه پا مکسور

عجب که راست شود چون بنا ن خانهٔ او / بقصر دولت شمس رسد ز راه قصور

ازان چه غم که بیکباره کان عقیم شود / چو با انامل او توامنند بر و بحور

وزان چه بیم که کشتی بحسب بندد ابر / کند چو خامهٔ او عقد لولو منثور

بران قیاس که بر یکدگر زنی دو صحیح / برد کفایت او فایده ز ضرب کسور

همی نمود ستایش خرد و آصف را / که در خزاین ملکیت کلکشان کهور

ز اهتمام یکی بود شد ز تخت جدا / ز احتشام یکی بخت شد ز خصم نفور

نه اشتباه رود در کمال هر دو وجوه / نه امتیاز بود در میان هر دو ظهور

براستی و درستی چنانکه سنگ یکی / چو بر آثارشان یابی اطلاع و شعور

که هر عمل که بود ثبت در صحیفهٔ آن / همان بنامهٔ اعمال این بود مسطور

باعتقاد تسا و چو دید مس گفتم / که این خلاصهٔ حکمت که خاطر دور

اگرچه هر دو کلامند آسمان منزل / کجا بپایهٔ اعجاز مصحف است زبور

کمال این نشود ممکنات را ظاهر / بلی نقابیه عرشش کس نبسته ستور
ترا ز خلق جهان برگزیده ظل خدای / چنانکه جد ترا از انبیا خدای غفور
عنایت تو به بندد در فزع در حشر / مهابت تو ببندد در نفس بر صور
شوند اگر متوسل بعرض جاه تو خلق / کنند دوزخیان نیز بر صراط عبور
ز قصد چرخ حسودت زیا نکسی رسته / چنانکه پای ملخ از تعرض ساطور
حمیت تو اگر اندکی اثر بخشد / بجرم خاک شود تا بدان مثابه غیور
که بعد ازین نکند سیلت تهتک برق / ز مهر و مه نکند بعد ازین تحمل نور
ایا کریم که دور از حیای همت تو / که آز در نظر همت تو باشد عور
گرفتم آنکه زند احتیاج بیرون آیم / ز عهده شفقتها که یافت از صدو تو
ولی چگونه کنم شکر این که خواهم بود / همین مدح تو جاوید در جهان مشهور
غرض ز رکی تو باده پیمائیست / که باز نکنم از شاخ خاطرش بر ور
که میوه تا نشود بر درخت بالیده / حلاوتش نشود در گردش سنین و شهور
همیشه تا نبود خارج از بدیهه عقل / که آدمی بود جابر و فلک مجبور
میانه تو و گردون بود مصادقهی / که آسمان نشود جز بدیدنت مسرور
میان اختر و خصمت خدای قائم / که با تصور یکی بادش شدن مقهور

چو سبز زند زنه عارضش خط سبز رنگ / بر آفتاب کند دستگاه بی خوش تنگ

چو او سوار شود ماه نو زند ناخن / که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ

دلی که کعبه فرستادش از در اکنون / هزار طعنه زند بر کلیسیای فرنگ

گشوده بر سر بازار دلبری دکان / مهی که کرده بتاراج مشتری امسنگ

متاع صبر ز بیخبری بجان اهل دل / بهوش باش که ناگاه کم نباشد سنگ

زنخش سبز نقش کنج معبد / هزار رشته زنار شد از آن آونگ

جهان مباد که غافل شود ز فتنه او / گر اعتدال برون رود گسست و جای سنگ

ز مهر او پدر روزگار بی آرام / ز دست شوخی او مادر زمانه تنگ

چو بر شکر دمد افسون ز رشک خون شد / هزار قافله شیرینی از جهان دهر تنگ

چنان بطالع من دولت وصالش دور / که اعتقاد وجود محال از فرسنگ

فغان که یار ز نام من احتراز کند / چنانکه طبع غیور خدایگان از ننگ

جهانگشای فلک بارگاه اسمعیل / که طور رشک تجلیش برده بر او رنگ

شهنشهی که بمیدان کین غلامانش / بنیم پنبه نسنجند صد هزار سنگ

چنان شود که تو گویی مگر کف دریاست / ز موجه غضبش استخوان نهنگ

بروز کین که سر جنب عاشقان در خواب / برآورند دلیران ز نعش تو و ننگ

زمین معرکه از عکس تیغ سبز شود / نهال شعله پریشان کند دماغ تفنگ

بگردد دیده بگرداند عنان نیزه / خون شکند مژه در چشم آفتاب خدنگ

دمی که گرم شوی در قتال چون خورشید   سپر بپیش آری و تیغ بر سر چنگ

چه احتمال ثبات عدو که در پیه ثبات   ز جنبش تو نیابد زمین مجال درنگ

بسیار کان همه چون ماه منخسف گردد   چو سهم تیغ تو ریزد ز روی کیوان رنگ

نهنگ غوطه دهد قدرت تو گرد ترا   چو در معرکه در آب گم کنی با رنگ

دران دیار که عدل تو عرض حس کنند   به تیره کردن آیینه برنخیزد زنگ

جهان بعهد تو ایمن چنانکه گاه خرام   ز بیم شیر ژیان در قفا نه پسند رنگ

بتندی از سر و ز پیکها سبک بجهد   دمی که بار گذاری ز کف عنان لرنگ

ولی ز صدمه تمکینش که در نوردد کوه   نخست کوتهی آرد بتقاضا فرسنگ

پر نوشی که گرش بن ز نشب بر کند   چو مار سر زده بر خویشتن بپیچد تنگ

بدان دلیل خرد بستش مر نو کند   که راه حیله شیطان بپیچد از سرنگ

اگر بغره او نه مشابهت جوید   مسامحت نکند در سجود ماه پلنگ

ز شوق نظم تو شاها که آنچنان بود   سموم بادیه پر گرم لاله را زد لنگ

دلم را بمدح تو داد دست مجلس را   که بسته مطرب او زلف زهره را بر چنگ

پیرایه آن شود وصف آن نگارستان   ز انفعال بصد رنگ صورت ارژنگ

صریر کلک تو در دفع دشمنان ندهد   مجال عطسه بپیچیده در دماغ تفنگ

گذار رکاب تو در رزم شه جدا نانست   که در هوای تو جانم نمیرد سا مثل لنگ

عنان خامه بود از کفم جاوری   کجا ز طی مسافت براق گردد لنگ

همیشه تا نبود جز در اعتقاد حکیم | که پاره می‌نتواند شدن سپهر دو رنگ
مخالفان ترا پاره باد سقف اندام | هم از سیادی خط بیاض شب بی‌نور رنگ

تحفه فرستاده بود خاطر کان دستگاه | پیش بها گوهری در خور دستور شاه
بعد مهی کز سفر حامل آن در رسید | گفت زرش در ربود دزد در اثنای راه
قصه همین راند و بود دل اسپر زبان | دیده همین بخت خون سینه همی کرد آه
گریه کنان گفتمش کای ز خرد بی‌خبر | هیچ ندانی که بود گفت علامی گناه
گر نپسندم خواجه داشت نسبت هندوستان | گشت ازین دستبرد رشته عمرش دوتاه
داد گواهی دلم گفت که این کار اوست | زانکه بود ناگزیر تیره‌شبی را زماه
چون به جای بدش گرم شدم عقل گفت | خصم نخواهد شکست رخنه‌گری سپاه
راه بر از ناشناس تکین و کجی جهان | هم نخستین قدم در فکنندش به چاه
از نی تسکین من باز زبان برگشود | گفت که رسوا شود دزد بروی اشتباه
چون کند شیخ از سفله بدزدد سود | هم کند شیخ از دزدی او را گواه
دزد که دانا بود هم بحر بینه زند | باز گذارد بجا بخت نگین و کلاه
گمشده انگشتری هم بسلیمان رسید | مملکتش را بکرد دیو نیارد تباه
چون بشنیدم ز خوش تافته شد در عتاب | گفت که بروک و از سخن نیکخواه
اینهمه افغان چرا گیر که از طرف باغ | تازه گلی بشکفد از نفس صبحگاه

پیر زخود نا امید چون پسرش گم شود / شاید اگر بر کشد ناله وا حسرتاه

وز تلف دختری که باشد جوان / یاد نیارد دگر از تعب عمر گاه

بیهده غم میخوری گوش کن این نکته / از تو شود تحفه عرض آن بارگاه

تا پسر هر موی من شد متنبه که تو / هر یک از آن کف و کو مایه صد اشتباه

تحفه طلب چون شدم در خاص خود دم / پیش بها گوهری خورد چو سور تشاه

ای ز خدایت خطاب آصف ملت پناه / ور تو جگر گوشه شاه دین رسول اله

گر تو مجرم زند دست چه امکان آن / کس شود دوزخ بر بند رو رد و عالم گناه

جود تو از بند مال کم شود از کم شود / قوت شیر از شکار زور نهنگ از شناه

جود تو از مفلسی می نزند دم / نیست که نقصان کند نقره صافی ز کاه

سنگ سیه را اگر خلعت لعلی دهی / عقده نا قابلی کی شودش سنگ راه

نی غلطم کین سخن شاهد تو [illegible] / از کرمت کی بود بخشش بی جایگاه

گرچه کمالی درو از جهه ذات منست / با همه اهلیتی از جهه آن بگاه

تا فتد چو دی آفتاب طعنه زنان گفتمش / کای تو از این روشنان صاحب دیهیم و گاه

در نظرت کوه کاه آمده و همچنان / نیست در آیین خویش مرتبه کوه کاه

بر همه فرماندهان این وصف واجب است / تا نشود رخت آب زکی و جاه

گر نظر لطفشان عام تر آید کنند / هم دل دریا پر آب هم رطوبی گیاه

شعشعه آفتاب بر همه کس افکند / باید اگر داشتن مصلحت کل نگاه

گفت که ای غافل از آن نکته دگر هست ... نیست زما تا به آن قافله صد ساله راه
گر هوست میکند درک بزرگی چنان ... خیز و یکی بر کند بر در دستور شاه
با دگری این کمال نیست که مخصوص اوست ... این شرف از ما مجوی این هنر از ما مخواه
گرچه زن از فرط رشک شعبده‌ها آورد ... تا نتواند گرفت خواجه تمتع ز راه
چرخ که در عقد تیر چاره گرها کند ... تا تو شوی کامیاب زین دو سپید و سیاه
گفت شبی آفتاب فکر وزیری کنند ... درخور این کار کیست لایق منصب ماه
نام خداوند من از کسی بر زبان ... جاست ز بس اشتیاق از دل خود سیاه
گفت کجا آصفی هیچو محمد کند ... خدمت ما کس نبود آن شرف دستگاه
گفت مسیحا منش می‌توانم تعریف ... ساخت از این مژده اش محرم درگاه
بنده نوازا دگر تحفتی آورده‌ام ... خوشتر از آب عراق زیبق ری هرراه
بر روش انوری نظم سخن داده‌ام ... هست بر این مدعا ذوق سلیمت گواه
ور زچه سند منکر اهل زمان عهد هست ... میل چو افزون شود بر کند ره دراز
حکم بر آن کن که نیست از من انکار سان ... گر عرق شرمشان می‌چکد از جبهه
ور نبود چشمتی نیز بر آن شیوه‌اش ... پیش سخندان کجا کم شود از بس اجاه
تشنه لبان از همان حسرت کوثر بود ... گر بکند هم در پیت زنخست خود نباه
بر من و بر جان من یک نظر انداختی ... یا فهم این مرتبه زان نظر یک گاه
در سخن از شاه نطق باج بستانم اگر ... بر نظر لطف تو بکند رد و سال و ماه

تا تیمز شود قهقهه ازنایهای — تا نکند نوحه را کس بسر و ارشتاه

خصم تو از روز بد گریه کنان نایهای — بر رخ تو بخت نیک خنده زنان قاه قاه

در موکب سر حکم که از داد کر آمد — پیغمبر مبعوث ز جنس بشر آید

تا از دو وجه آن دو وجه ترکیب و تجرد — از عهدهٔ ناموس الهی بدر آید

تبلیغ رسالت کند از نسبت ترکیب — در نسبت تجرید ز حقش خبر آمد

تبعیت او ره سوی فردوس نماند — رد کردن او موجب نار سقر آمد

القصه تجلی از ره تبعیت و انکار — در حضرت حق واسطهٔ خیر و شر آمد

چون درنگری باز باحوال سلاطین — حکم شهان واسطهٔ نفع و ضرر آمد

در نسبت ظل حق و جمهور رعایا — دستور کزین مرتبه اندر نظر آمد

این جمله که شد گفته سخن که در جاکو — در معرض تصریح ازین پیشتر آمد

چون حادثه غالب شد و کس منع نشان — هر تفرقه زان طایفه بد کهتر آمد

تا حادثه را دست فرو بند داین کار — کاری نه که از دست قضا و قدر آمد

درپیش دعا باز دو دیده بسختی — چون کار شود تنگ دعا کارگر آمد

شد واسطه سایهٔ حق بار خدایی — گر خاتم آن واسطه فرخ پسر آمد

دستور خردمند محمد که ز جز او منت — فرزند که شایستهٔ نام پدر آمد

سرکردهٔ حساب که چون او ده ارمش — مستوفی دیوان قضا بر اثر آمد

با او بحکم نسبت آصف که هم آصف
از غایت تخییل بصد رنگ برآمد

جایی که کند روح فزایی دم عیسی
هم خنده سحر را بنسیم سحر آمد

گر جادویی آموز شود از سر کلکش
بیمست که القای عصا بی اثر آمد

از دوستی او صدف ار چه بخواب است
زان پیش که نه ماهه حملش بسر آمد

تا حامله از نطفه کلکش شود اکنون
در معرض اسقاط جنین گهر آمد

روزی که بفرمان قضا کلک الماس
از دست قضا خانه او را بسر آمد

زان تیغ شود تا بقدر بار خمیده
شاخی که بستان کرم بارور آمد

هم چوب عصا مش دم موسی عمران
هم از طرف وادی ایمن خبر آمد

لیکن بهتر تب چوب و رزق جهانست
در عالم تقدیر از آن با کدر آمد

از حجم منوط است شفاعت بشهادت
آن واقعه در پس شمر و پسر آمد

از فرط کرم نبود سایلی آنجا
در طبع ملالش بتماشای زر آمد

ماهی ننهد هیچ محل جام جم را
در قلزم همت اگرش غوطه خور آمد

گر آصف جم قدر سبا سوی جم آورد
سهلیست هم از دانش و انصاف در آمد

ور بر در انکار زند عقل جدل منش
حاشا که از و کار چنین مختصر آمد

پروانه پر سوخته دادند که ز خورشید
امری بهمشی نشود کز بشر آمد

در کنفش آمد ز نیش عرش برین را
در معرض انکار گمانش اگر آمد

دل کفه و از نظر او مددی جوی
کاسبات سعادات تو دریکدگر آمد

کفتم کششی از طرف او خونابه شد
زین کار نصیبم همه خون جگر آمد

پروانه که آمد سوی پستی که پروانه
برگرد سر شمع ز نیروی پر آمد

گر ذره بخورشید رسد ذره بجایی
کس بارگه گردون علوی بسر آمد

ای بخت بکامم مگر آن کام وصالش
کین تلخ دهان را غمشان از شکر آمد

جادو قلما بود سراپای کلامم
زان آتش که بسلک ثنای تو در آمد

عاری ز لباس و سست و پریشان
بر بیات خاطر زده کز نیشکر آمد

این نوع سخن در نظر خاطرم آراست
طبعش که شناسنده جنس گهر آمد

گر شعشعه چشمه خورشید نباشد
معلوم چه از شمع شعاع بصر آمد

بسپارم بدعا ختم سخن زانکه نهانست
حکمی که بتوفیق دعا معتبر آمد

بی هیچ یکی اختر عمر تو فزون باد
چندانکه فزونی و کمی در قمر آمد

تاب دیده برآمد ز جهان آتش
اگرچه در دل خاموش بود نهان آتش

ز بسکه کشته کشند بر سر کویت
که عشقبازان دهد ز مغز استخوان آتش

اگرچه زنده بماند کسی شود شیدا
بجای آب برآید ز خاک آستان آتش

چو سوخت شمع بزم ز رشک نوا رهایت
ز چاک سینه مقراض شد عیان آتش

بدیده در شب هجرم امید بهبود نیست
که هر قطره اشکست و یک جهان آتش

حسن نقاب کشود از خفقت برق
جماعتی که فشانند از زبان آتش

که دود حاصل از اجزای ارضی و ناری — صعود کرده و دید از آن دخان آتش

حکایتی بود آمده است در فشان تو زد — طپانچه برخ ابر و جست از آن آتش

بدین غرور که دارد جمال عالم سوز — مزن بجان و دل خلق هر زمان آتش

که هیمه چون شود آخر ز پای بنشیند — کشیده باشد اگر سر بر آسمان آتش

رسید قافله عشق و بیم آن دارم — که در زند بدل و دین و عقل و جان و .

که چون بباد یه خار و خس شود پیدا — هم از هوس نفس و زند کاروان آتش

شبی سیاه چنان گرد سایه هجران — که طور دل نشود روشن از تجلی آن

شبی چنانکه ز هیبت جمال ایمن — فروغ نور تجلی موسی عمران

شبی چنانکه بچشم فرشتگان عمل — ثواب را نبود امتیازی از عصیان

شبی سیاه چنان کز کمال تیرگیش — زبان زمان به تمیز کم کند سلطان

در چنین شب تاریک دل که از دهشت — حذر ز اشتلم درد میکند درمان

چو کودکی که بزنگی رسد ز هیبت او — گهی بدیده نهد آستین و گه دامان

اجل ز شغل بلا رانی دهد تعلیم — قدر ز خوف قضا [illegible] زن

اراده ازلی چون رسید کامی خلق — گرفته بود تعلق خدای [illegible] احسان

که جای کون بهر ذره ز قطره کس — بسوی عالم علوی ز عالم ابدان

شبی چنانکه چو از دور سایه انداز زد — شود طلایه خورشید بهرم زان

که چون رخ چهارم در افکند خود را / بزیر دامن عیسی شود ز بیم نهان
شبی چنانکه ملک هیچ شعله در گیرد / که دو آیت رحمت بدزدد از قرآن
شبی چنانکه درو هر که هست دارد بهشت / روان بسجده رود ز بساط ظلمت خوان
تو گویی از پی تهدید امت موسی / فرشتگان بهوا برده اند کوه گران
اگر غلط نکنم این همان شبیه علمست / که پیش ازین زده بودند بر در کنعان
نظر بر آینه بخت خویشتن کردم / نمی نمود که باشد شبم پایان
ز ضعف طالع دیدم که گر کلیم شوم / عصا هم از پی آزار من شود ثعبان
شوم چو کشتهٔ هجران پی تسلی خویش / فلک ز مهر و مه آیینه داردم بدهان
ولی ز آینه چون دم توان دانست / که گرچه بگذرد صد هزار سال بر آن
هنوز چهرهٔ آیینه گردناک شود / ز بس غبار که در سینه دارم از دوران
پس از مشاهدهٔ طالع چنین گفتم / کزین سپس نکشم سر ز طاعت خوبان
بروی خود در تدبیرها فرو بستم / رضا دهم بقضاهائی کنند گردان
که ناگهان ز درم صورتی در آمد / که یافتم ز وصالش کمال اطمینان
نه آشنا و نه بیگانه پیش دیده من / چو معنیی که بخاطر رسد پس از نسیان
ز عمر دل ملکی بود در لباس بشر / ولی بخضر مرا بیشتر کشید گمان
گشود لب ز سر عاطفت چو دید مرا / ز خود بداشته دست و نشسته سامان
چه گفت گفت که یکره نصیحتم بشنو / پس از قبول نصیحت نبینی نقصان

ا

بکوی دولت خویشش خداوندی | که بندگی کندش روح صاحب دیوان

بود بمجلس او راه اگر عطارد را | زند دوات زرش را ز فخر مشک میان

ز نور طلعت او دیده وفا روشن | ز سیل رحمت او خانه بلا ویران

دوات زرگری پیش دست او گویی | فرشته ایست سبو کش بچشمه حیوان

بیاد حافظ او عمر زود رس چنانکه | ز روشنایی آتش شبه شبه شرر زبان

ز امن عدلش بازار روزگار چنانکه | غم زمانه نبندد دلش در دکان

بلابه گفتمش آخر صریح باز نمای | جواب گفت که پس ظاهر است ای نادان

چراغ چشم پیمبر محمد آنکه ملک
کند ذخیره دریوزه درش ایمان

بلند مرتبه مستوفیی که ناظر تست | در انتظار حضورش وزارت سلطان

مدبران فلک در نظام عالم خاک | لطیفه که نه بر رای او کنند عیان

پس از ملاحظه جیش و پس و آن آرند | چو بار رسیده به تمغا متاع بازرگان

نشانده بر در دولت سرای خود حاجب | بمحض اینکه غرض آن آصف بلند مکان

که چون بدرگه او پایمالان سوال کنند | عصای منع نهد زرخ خود اهل جهان

بجای دانه بر خوشه‌های مروارید | زابر دست تو کرد [illegible] نیسان

زند چو قلزم دست تو در عطا کولاک | بجای خون شود از نیشتر دسنگ طوفان

ز اهتمام سخای تو رستگاری داد | نیاز را ز سر انگشت حیرت از دندان

هم از اشارت جود تو بی طلب سائل | گشاید از کمر کوه بند کیسه کان
چو موی سینه کبران نه از تاب خورد | ز بیم کلک تو شمشیر رستم دستان
قلم چو بر سر دست تو باهم کفنم | روان بعقل که تاویل این عمل چه توان
از آن سبب که زمانی نکو تامل کرد | چو گل شکفت و تبسم نمود و کرد بیان
که شاخ آن شجرست اینکه پس از این بود دست | پناه آدم و حوا بدار ملک جنان
که اسم چون تو نکویی نمیرود از یاد | ز انقلاب جهان و ز امتداد زمان
ملوک وار کنون بر نشانده دست رس | بحق گذاری آن نیکویی بفرق تنان
بر آن درخت که در جار باغ عالم هست | کند شکوفه دهد میوه سرد و دیگر آن
سخن رسد چو بسمع تو از بلندی در | کند فراز دعاهای مستجاب قران
چو شهد لفظ تو دریا فرو برد باید | ز چشمه جگرش آب زندگی جوشان
عجب در این نبود لیک از این عجب دارم | که خلق را نشود پردهای گوش گران
ایا کریم خصالی که گشته شناس وی | بعهد جود تو در ملک حرص امن و امان
درین دوره که درو مهمانسرای وجود | نشسته ام بسر سفره چهار ارکان
[illegible] کاسه این و رکاب من که نهند | نواله از سر انگشت حیرتم بدهان
چو استخوانهای خذاسر ز طبع بر زدم | گزم ز غصه لب و ز جگر نهم دندان
بزینهار ثنای تو در گریخته است | که از تعرض دندان مسلم است زبان
ولی بشربت انصاف جای رخش منست | خیال کسی به از این چون روان کند مهمان

سخن همی کنم و از غیابی مجلس تو ز ضعف عضو وجودم غریق شد روان

بمجلسی که از آن روح پرورش یابد کسی حکایت نان جو درآورد بر نان

بالتفات تو بسته است چاره دل من خدای را بامید زمانه ام منشان

عجب مدار اگر دست نیکویی بسته مخدرات ضمیرم ز حیرت جهان

از آنکه مادر طبع مرا ز تنگی عیش نمانده است ز ظلم شیر در رگ پستان

کنم دعای تو مقطع ثنا که بود بجز دعا و ثنای تو جملگی هذیان

همیشه تا نبود آب سرد در دوزخ مدام تا نبود در بهشت باد خزان

بسان دوزخیان دشمن ترا بادا درون آتش سوزنده عمر جاودان

چو اهل خلد درین خاکدان نصیب تو باد خلود زندگی و راح و راحت و ریحان

درآمد چو خورشید با چرخ اعظم بکشتی گرفتن چو سهراب و رستم

بجایی که آسمان گشت و آن گشت گردون که آید ز خاکش دل شاد و خرم

زمانه نوش خنجری بر جگر زد هوا شد ز خونش چو دیبای معلم

ز بازوی خونین دو مهره چو خورشید برافتاد و بنشست [illegible] نام

که سر زد مهم با کمان و چه ماهی که خورشید از حسن او گشت [illegible]

میان و ابروی او بود خالی چو عیسی که باشد در آغوش مریم

بود چون خط عارضش کز زر افشان کند آیتی از سر حی مبرم

چو دیوانگان جستم از جا و گفتم — چنین از کجا میرسی خیر مقدم
سر افکنده از شرم خاموش دم دم — که تا که نباشد چنین خامش از غم
کرش هم بگفتن زبان می‌گشودم — ازین بخت شوریده حال دل درهم
سخن باز میگشت سوی دهانش — چو آبی که لب تشنگان جهنم
کشندش به بالا و از نیمه ره باز — فرو ریزد آن آب در چاه زمزم
سخن در فکندم ز هر جا که تا سد — برون آرم از شرمساریش کم کم
بتقریب گفتم نگه کن که کردم — تماشای گردون درین ساز مظلم
چنان نقش بستم چو دیدم در افسان — سهیل یمانی برین سبز طارم
که زان مشعد بی فال گوئی — در افکنده در کاسه آب خاتم
چو از گوشه چشم در آسمان دید — نشاطش در آمد در ابروی خم
بکفا رنگی مشکلش باز پرسم — که کس می نداند ز ابنای آدم
نه زینان که هستند با ما معاصر — نه زانا نکه بودند از ما مقدم
ازین روشنانم خبر ده که گوئی — چو ابری بر افکند برگ سر غم
سراسر جداگانه در وضع دوران — یکایک دگرگونه در کیف و در کم
همه در صور شکلهای مخیل — همه در نظر گوهرهای مجسم
نظر کن درین جویبار مجره — که پر گشته از نجم ماهی مکرم
یکی همچو بهدانه گم گشته — که گردیده باشد لعابی بدان ضم

یکی پسته پر صورت ناردانه — یکی زرد بر هیأت تخم شلغم

درآویخت با دل چو ذوق سوالش — تأمل نمودم در آن امر مبهم

پس از ساعتی باز دادم جوابش — تو پنداشتی کشتم از غیب ملهم

که مینا گری هست تر دست و دانا — ز هر جنس آورده عمری فراهم

درافکنده آن را بغربال صنعت — دو با جنبشی نرم از نرمش بادم

که پیچی ز صنعت گری بر سر آورد — درو مندرج مدح میر معظم

وزیری که دست مبارک نهاده — به پیشانی دولت از خاتم جم

هم از روی صورت هم از روی معنی — شود گر نشیند بر آصف مقدم

اگر بود آصف وزیر سلیمان — شود منتهی نسبت او بخاتم

نه در باغ عدلش بهاری شکفتست — کزین پس دهد بوی ی زخم شبنم

نه در حقه لطفش آن نوشداروست — که باشد گزاینده در طبع ادهم

نه محتاج لعلست و معشوق گوهر — که بر کان و دریا نداد از مسلم

چه در چشم او زلو رخ هشتم — چو زنبیل درویش در چشم حاتم

برانگیختش مدحتی دوش گفتم — ز تشویر آنم فرو [illegible] شد دم

که بر شیوه دیگران کار کردم — چو در مدح او شد ص[illegible]لم

بدریاش تشبیه کردم که ریزد — بکشت امید از عطاهای او نم

دگر باره گفتم که آفتابست — ز اشراق او روشنائی عالم

خرد کف استغفر الله ربی ‌ ‌ ازین سست دینیت که کفر است محکم

کند آن دو کاری که این کار سرتیز ‌ ‌ روا نیست بر وی بسهو و خطا هم

نه دریا کند غارت مال مردم ‌ ‌ نه خورشید میدزدد از سبزه شبنم

درختیست قدر تو در باغ هستی ‌ ‌ ز یک شاخ او سایه چرخ اعظم

هم آخر شود رام و در سایش افتد ‌ ‌ اگر سایه از شاخ اول کند رم

خط استوا است طبع تو جدول ‌ ‌ سهیل و سها راست طبع تو مقسم

تو در چشم بدرا کی از اوج کهیر ‌ ‌ تو برتر از افلاک از افلاک اعلم

بدوران عدل تو آهو نماند ‌ ‌ ز روی مشبخه سرین را بصنقم

بناشد حسود ترا روز شادی ‌ ‌ کجا عید قربان و ماه محرم

عطارد بپیانها بود سر کز ‌ ‌ مرا تاب این سرگرانی ز رحم

نه آخر نشاگسترم خند با من ‌ ‌ زبان قلم بسته داری تکلم

مروت نباشد که درس و رسی ‌ ‌ کسی کز تو دارد تمنای مرهم

پس سر منفکن کسی را که باشد ‌ ‌ ثنای تو آویزه گوش عالم

اگر بخت امینست سکل که مطرب ‌ ‌ رساند بسمع تو در پرده هم

بمدح تو رطب اللسانم ولیکن ‌ ‌ چه حاصل که طوطی گشتست ابکم

ازین پیش درد دل خود نگویم ‌ ‌ دعا را کنم با ثنای تو توام

بنص جلی تا که جد تو باشد ‌ ‌ نبی امین را وصی مکرم

ترا باد امروز عیسی که فردا — پیمبر پسندد بدا ما دو بن عم

آصفا قاعده مردم شاعر است — که ز آیین طلب رحمت ارباب دهند
وز بزرگان روش آنست که در بر وهی — از کم و بیش مراد دل احباب دهند
روش آن نیست که لب تشنه امثالی را — نگذارند که سالی دگرش آب دهند
بعد از آن لطف تو با ما چه بماند دانی — نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند

آنکه بر تخت نطق جمشیدست — نقشم در سخن فریدون کرد
قطره را سر یکی دریا پساخت — ذره را خیال هامون کرد
در صنمخانه خیال خلیل — سنگ بت را خدای بیچون کرد
من که از ذره حقیرترم — آفتابم خطاب گردون کرد
آن شرف نامه را زمن درخواست — چرخ چون احتیاط مضمون کرد
من نه پیدا دمش ز بیم تلف — گوهر آفتاب مرهون کرد
عاقبت چشم عقل من دوخت — من ندانم که تا چه افسون کرد
چون گرفت از خدا نبید نشید — زاهیان خنده [illegible] کرد
گرچه آخر من رسید همه — جگرش خون شود دلم خون کرد
شادوری کاب گوهر سخنت — خاک بر فرق گنج قارون کرد

بسته بند عداوت چه وضیع و چه شریف
خسته تیر نحوست چه صغار و چه کبار

همه بیچاره و آواره ز اطراف بلاد
همه سرگشته و وامانده بصحرا و بحار

دست بیدادی شاهین ستم برده بتخت
که برون آورد از پای کلنگ شلوار

آن عذابیست برین مردم کز گردش چرخ
که همی گردند از عمر و جوانی بیزار

هو العزیز

زهی بحسن تو ایمان سهیل شعری را
بصورت تو مباهات حسن معنی را

بگرد کوی تو گردد دل و بسی گوید
بزیر دیگ منه آتش تمنی را

که در مقام ضیافت نمیتوان بود
چراغ چهره زنی شعله تجلی را

ز بس که شمع جمال تو روشنی دارد
بیک طریق نماید بصیر و اعمی را

سخن هم از خدا گفتم هم از بت آن جا خورا
ولی نه از خدا شرمی نه پروای ز بت او را

نه هیچ از دوستان رنجید آخر مجلس چون او
نیازرد کامران از جای خویش تر کو را

مرنجان خاطرش را بار از دل شکوه کمتر کن
بخاطر مگذران آزرم چشم و چین ابرو را

نخواهم حاصل از رنج خود آخر چه کم گردد
اگر ضایع کنی در کار این دیوانه گیسو را

مدام از دشمنی گوید چه گویم با تو بد روی
همه از دوستان [illegible] را

غلامی را مران از پیش آن کس که نه آهسته
که دست و زور [illegible] را

چو دو چشمش سبک کشتم گرانی از در پیش دم
رسان ای باد از نوری پیامی آن سگ کو را

سراپای جهان را موج غم روزی فرو گیرد / که ناموس طرب در کردن اعمال من افتد

مکن گر پیشه با من هرچه بتوان از جفا با من / مبادا شکوه گستاخ زبان لال من افتد

ز جور بیخ که خونین نیشتر می‌توانم زد / گلی از باغ بیداد تو بر سر می‌توانم زد

صبا را از سر کوی تو با منیت آید / گره در کار آن زلف معنبر می‌توانم زد

ز تار سر زلف قسم کان نامسلمانم / که هم در کافرستان راه کافر می‌توانم زد

ز طعن کس نیندیشم اگر آلوده دامانم / کزین آلودگی آتش بکوثر می‌توانم زد

بتقریبی که خونم ریخت دامانش بگیرد الی / که من هم سپر و پایی برابر می‌توانم زد

نه با خود مهربان‌تر می‌توانم ساخت چون نوری / نه استغنا بر آن زلف معنبر می‌توانم زد

خوشم کاندر جفای عاشقی تن می‌توانم زد / لگامی بر دهان بخت توسن می‌توانم زد

درین شبهای بی‌مهتاب با غم حالتی دارم / که استغنا از آن بر روز روشن می‌توانم

گر از جیل خیالات دل خالی شود خندان / که آهی بر چشم آتش بدشمن می‌توانم زد

زهی کافر اگر گویم که با دین حالتی دارم / که طعن بت‌پرستی بر برهمن می‌توانم زد

مگر هم خود نهی پیمانه دل خود را چون عرفی / که این پیمانه پر زهر را من می‌توانم زد

بحمد الله که جانم غیر محنت را نمی‌شناسد / دلم شایسته خواریست غیرت را نمی‌شناسد

گر از جور بتان دل من در دوزخ آرام
که کافر نعمت عشق جنت را نمی شاید

بتاراج دل ما هر زمان ای غم چه می آیی
متاع خانه درویش غارت را نمی شاید

مگر خواهد کمال لطف خود عطا کند ورنه
گیاه معصیت باران رحمت را نمی شاید

بکشتن دل نهادم زانکه مسکین کو ازان سفله
که سلطان میکند قربان شفاعت را نمی شاید

بمسجد تکیه مو در دشمن عهد و وفا هرگز
دلی کو زان او شد جز محبت را نمی شاید

مرا کش نه کسی کشته تازه عاشق کرده زیرا
نوایمان چنان شهد شهادت را نمی شاید

نخواهم سوی مسجد زاهدا زین پس که هندوی
که در بتخانه خدمت کرد طاعت را نمی شاید

نخواند زاهد به بزم خویش نوری را که مسکینی
که عمرش رفته در اندوه صحبت را نمی شاید

از همان جم کن سفال من ز خون پر میشود
پیاله غیر از شراب لاله گون پر میشود

شب که می آید خیالت شمع کو تا بنگرد
خانه تاریکم از پروانه چون پر میشود

تا بغایت داشت گنجایش مشام جان من
عالم از بوی سر زلفت کنون پر میشود

ای که میگویی فرو خور اشک نتوانم زانک
گریه چون زور آورد دل را درون پر میشود

سر بکوه و دشت نوری که مرد عشق را
کاسه از شیر و شکر در بیستون پر میشود

آخر بلای جان من اندوه هجران را چه شد
فرموده بودی کشتنم تغییر فرمان را چه شد

ز دل تغافل چون ندی باشد لگدکوب ستم
از چه سپهر کینه‌جو این خانه ویران را چه شد

من چون نسیم گر بوی تو گر جان نیابد همی | چشمم بخشید از چه کار این جان به رخ نشد

گر تنگ بر خوبان نشد جا امشب از پهلوی تو
از عرصهٔ عالم برون خوش رسید تا بال رخنه شد

غمی هر بامدادم اندرین ویرانه می‌زند | بلای هر شبم کوی کسی در خانه می‌زند

خریدارم به صد جان خاک پای آشنایی را | که آبروی من در پیش صد بیگانه می‌زند

کشید از سر که آزاری که آن مرا سوزد | ز سرکش چو رود زهری ز من دیوانه

نظر بر شمع دارد میر مجلس گر چه می‌بیند | که غیرت آتش از بال و پر پروانه می‌زند

به آن سخت زد نکست در زلفش رگ جانم | که مو هر چند باریک پیشتر از شانه می‌زند

بود قطع درخت دوستی دشوار از آن نوری
که در وقت بریدن اره را دندانه می‌زند

غنان که ز سر آن رگ کافرکیش می‌پیچد | رگ جانم تو گویی بر سر صد نیش می‌پیچد

شب غم بنگر از جان دل چون دوست راهی | که شه خود را گهی در خانهٔ درویش می‌پیچد

جزای کش فرهاد خسرو را پس مردن | که می‌پسندد که شیرین در غمش بر خویش

مبادا از عشق پنهانم گمانی برده باشد با دل | که در تحقیق حال جان غم اندیش می‌پیچد

اگر حاضر شوی و زی بزم نکته‌دان من
سخن آهسته گو نوری که در معنیش می‌پیچد

یار اخذ رکاب تند خوار تاب می‌دارد هوس باشد | خونخوار مردم کش تو در کین کس از سر هوس باشد

ما عیب کفرش سخن میسوخت جان من ولی / مردم گهی کافر ز آواز نماز و این جا خموش شد

چون نگه است گر ز ذوق سرزد و بر بش ایدل اگر / باشد بلای شیر و آن چاهی که آن خس پوش شد

گر بر نیامد کام از تقصیر از من نیست کان / زهری که خوردم از کفش در کام جانم نوش شد

وقت وداعش بر کمر پیچیده صد ره دست را
نوری ز شوق قامتش گویی تمام آغوش شد

محرمان چون مرده از اشک ندامت تر کنند / آفتاب حشر را چون چشمه کوثر کنند

از شکاف سینه خاکستر برون می آورم / عاشقان ما از غم ما دیدنش بر سر کنند

گر غم عشق تو در سر کام این لذت ما / کافرم گر طوطیان هم رغبت شکر کنند

من اگر لاف مسلمانی زنم فردای حشر / ملک دوزخ را عجب گر وقف کافر کنند

من کجا و عقل نوری میزنم لاف جنون
ظاهرا از چون منی این حرف را باور کنند

خوشم با تیره شب چندان در اضطراب افتد / که ترسم بر در و دیوار کویش آفتاب افتد

ز شوخی بر دلم آید خو چندین می ای / مبیتر سی سب شعلهای سینه تاب افتد

بلطفی چون کنم اظهار عشق خود که گر راری / نهانی با خدای خویش گوید در حجاب افتد

بگورستان گبرانم سپارید از پس مردن / مسلمانی مبادا از پهلوی من عذاب افتد

چنان نوری برافشاندم جان بر تیغ بیدادش
که روزی در چمن برگ گلی بر روی آب افتد

شب وصل غیر خشم خیال اگر نباشد | که مباد چون شب من شب او دراز باشد

من خسته عمرها شد که اسیر آن نگاهم | که چو ناز بی‌نیازی ز سر نیاز باشد

نه فرشته می‌پذیرد حقش قبول او را | چه امید بیدلی را که چنین نماز باشد

کشدم جواب دشمن گله زان کنم وگرنه | چه شکایت از جفایی که بحکم ناز باشد

بکرشمه گر درآید دل و دین بکس نماند | مگر آن صنم نخواهد که کرشمه‌ساز باشد

بسر آمد آن محبت که حقیقتی ندارد
بشنو که عشق نوری ز سر مجاز باشد

سودای تو در جان خردمند نگنجد | دیوانهٔ زنجیر تو در بند نگنجد

از ما بحلی لیک مباد اینهمه بیداد | در حوصلهٔ حلم خداوند نگنجد

ای آنکه جفاهای تو مشهور جهانست | در وعدهٔ بیداد تو سوگند نگنجد

گفتند سرودی همه با نیز بنالم | این زمزمه در گوش تو هرچند نگنجد

یا رب سر زلفت چه فسون کرد کز میان
در سینهٔ نوری دل خرسند نگنجد

همین نه چشم تو دیر زیست وعده جو بود | شب گذشته‌ام که آنچه شدی خو بود

بسوختم که تو شمشیر کین زدی و رقیب | چنان نمود که خاص از برای خاطر او بود

توقف که بردن کردم ز کوی جوی دا | نه آنچنان ضعیفم برای آن سگ کو بود

بیا که بوی بهشت از تو میرسد بمشامم | ولی کدام بهشت اینچنین لطیف و نکو بود

بر آتشم نشاندی و از وصل چو نوری / خبر نداشتم از خویشتن که چشم تر بود

بهجران نگاه چو شعله کافور رسیده‌ایم / زآن که صبر عاشق مهجور رسیده‌ایم

در حیرتم که تاب تجلی نداشتن / یاد از کمال بیخودی طور رسیده‌ایم

بسوز فراق تن من استخوان بسوخت / قصاب من چو زحمت ساطور رسیده‌ایم

خواهد رسید صبح وصالی که در سرای / شمعی که بر فروخته‌ام نور رسیده‌ایم

خو با چه آگهند که درد و زخم فراق / این شعله بوسه بر دهن حور رسیده‌ایم

نوری از و مرح که کرشمه مشوی
تعلیم غمزه نرگس مخمور رسیده‌ایم

مبادا اگر خیال هجر جان را عدم کند / که وحشی شود و بوی کس آرام کم کرد

حدیث عشق نوشتم ندوی گر خدا خواهد / گرام الکاتبین تا سوم از نوک قلم کرد

شکار انداز بسویم تا خدنگی جانم رسید از من / ز شادی ورنه مرغ جانکی پرواز کم کرد

مرا در آتش دل سوخت مژگان جگر پالا
پسوزد گرچه خاشاکی که بی اندازه کم کند

مگر خدای شکیبم از کرم بدهد / که داد غارت آن زلف خم بخم بدهد

تمام دوزخیان را نجات خواهم داد / برو رخش اگر انصاف آن صنم بدهد

تو تسبیح غم مخور از اضطرابم ای همدم / سرانکه تحیر مباد و صبرم بدهد

چو یار وادی قرار جنونم ای نوری | عجب که باز بزد نیک خود رهم مدام

پیدا و غمزهٔ تو ام از پا درون رود | گر بعد مرگ هم ز دل ریش خون رود
چشم تو از کرشمه جهانی خراب کرد | هندو مباد بر سر سحر و فسون رود
غافل زمن مباش کز آن غمزه خورده ام | زخمی که خون او همه بیرون رود
جانم فدای غمزهٔ شوخی که وقت صبح | بیخواب تا که زکانش برون رود

نوری میرود ز جفا تیغ کین مکش
کی رفته بود زین سر کو تا کنون رود

هجوم وافسوس که سلطان بخندیدم | زان بنده که از خوی خود شود آزاد
می یابم از شکوهٔ دل لذت دیگر | می آورمش باز دگر بر سر پیدا
یک شربت دیدار چه سازد بخشش سوز | پیر در جگر سوخته ده دجله [illegible]
در بزم تو مانم به یتیمی که گریبان | بپاره زند دش را بگرم نیست یقین [illegible]

نوری نشنیدم بتو سطلبی شده باشد
آموخته گویا که زبان تو به فریاد

نوازشهای یار از شکوه ام امشب زبان بندد | خوش آن عاشق که عهد دوستی با دوستان بندد
گشایم چشم و بندم چون کمان گر پرسانی | در دکان گشاید یکزمان و یکزمان بندد
کسی کش ره ز زلف تو سر جاره بسته | تصور کرده زنارش هماندم بر میان

عزیزان ماه کنعان را کسی آسان نفروشد
فسون عشق می‌باید که راه کاروان بندد

ز اظهار هنر دادم آن ابرو کمان داد ستمگاری
چه عشقست اینکه از آغاز راه کاروان

خیالت را دلم از دیده می‌جوید چو عیاری
که دزد گنج و آنگه تهمتی بر پاسبان بندد

نخست از عشق تو در خانمان آتش زند روزی
نیم بلبل که بر شاخ گل او آشیان بندد

پریشانم که تیری کز کشاد ابروان گم شد
نشانش تا دل بردم و آنجا نشان گم شد

چنان بی همدمی بیگانه ام از رفیقان را
که اکثر نامهٔ اعمال مردم در میان گم شد

ندیدم هیچ ناشایسته از من در وجود آمد
که با تو چشم ز کف افتاد و زنار از میان گم شد

عجب گر صاحب محمل جمال کعبه دریابد
برای آنکه خواب آلوده از کاروان گم شد

تو در غوغای رستاخیز از محشر برآری سر
چنان گردی که چون رسید قیامت از میان گم شد

مگر از گرمی آهم گشودی چاک پیراهن
که عالم در میان یاسمین و ارغوان گم شد

از آن پای که من می‌خورم غم بیش باشد
چه پیشه‌ها بخشد باده کش در این باشد

مرا تاب آرم از پیچ و تاب تو سر کشی مسکین
که باید چون تو شوخ فتنه روی زمین

حمایل چون توانم دید بر دوش کسان دیگر
که بر دلها زند ناخن اگر در آستین باشد

بمضمون پی نبردم لیک نوری اینقدر دانم
که با من هرچه گفت آسمان گفتم سخن باشد

دوستی خشم و کین نمی باشد / آشنایی چنین نمی باشد

خون دل جوش میزند ورنه / گریه در آستین نمی باشد

شرم ازو دار اینکه میگویی / چشم سحرآفرین نمی باشد

من آنم که ترک عشق کنم / چه کنم دل برین نمی باشد

نوری از دست غیر شکوه مکن
بی مگس انگبین نمی باشد

۳۱

مکن ای پارسا چندین خدا را سرزنش کس را / که حکم انداز سرگذشت دو رنگین باشد

نهد بر جان دشمن بار غم هجران و سیم تن / که کو بازار گرمی نیست آنجا بارنگین باشد

بکارم آن گره کافتاده است از کار دیگر کو / معاذالله اگر دست دعایی بارنگین باشد

متاع شکوه بسیار است عاشق را همان بهتر / که جز در روز بازار قیامت بارنگین باشد

دلم بر سیخ مژگان زن گرت میل کباب افتد
بشرط آنکه منقل سینهٔ سوزان من باشد

بخت این چکند کوشش فریادرسی چند / دست از چه کشد مانده چه سود از نفسی چند

جان خواستم از بهر نثار تو چو دیدم / در سینه گره بسته بحسرت نفسی چند

حسرت نکشد تا همه جان چمن را / آویخته از گوشهٔ بامش قفسی چند

العشق اگر نسبت من با تو درست است / مگذار که عاجز شوم از بوالهوسی چند

نوری تو دل از عشق برافروز کزین پس / کاری نکند سوختن خار و خسی چند

اگر بسی سحرش شعله در جگر باشد
شب مرا همه از آغاز صد سحر باشد

کمان خسته دلان را چه حالتست که تیر
در پیت برود و چون شکسته بر باشد

تو سینه پیش کن ای زاغ جان که شمع مرا
نه شعله ایست که محتاج بال و پر باشد

پیاله بر سر خورشید و ماه خرد کنم
گر از شراب تو ما را دماغ تر باشد

شود قیامت و آنکس که دید در رویت
هنوز چشم و دلش در ره نظر باشد

نشد ز لذت تیر تو جان نوری سیر
خدا کند که ترا ناوک دگر باشد

دگرچه در دل نامهربان بگردانید
که از حدیث محبت زبان بگردانید

ز آه سینه سوزان من ملاحظه کرد
صبا که از سر کویت عنان بگردانید

وصل تو پیشه محبت احباب شکند
شرح تو درد آه جگر تاب شکند

دردا که صبح روز قیامت دمیده شد
نگذاشت چشم من مژه خواب شکند

مشکل که پیاله بر سر من افگند همای
کین استخوان همان سگ اصحاب شکند

نوری چو آه گرم تو تبسل کند کباب
دل در درون غنچه سیراب شکند

مهی کز نور رویش به تو مضطرب گرد
که خورشید جمالش همچو پرتو مضطرب گرد

قیامت آمد و شد رستخیز جانم سراسیمه
بدانسان کز طلوع صبح شب مضطرب گردد

چه خونها کرده باشد دل فرهاد محزونی
که از اندیشهٔ فرهاد و خسرو مضطرب گردد

شکست از غمزه‌ات پهلوت اگر لشکری آمد
کمال غمزه در کاری بدان کز خنجری آید

خیالت آمد و ترسم که بود از پی زحمت
چو ناکه جبرئیلی در پری کافری آید

بما بیچارگان مپسند این ظلم و بکش ما را
بشمشیری که از روی بی خوی دیگری آمد

حاشا بعاشق از تو خطائی نمی‌رود
از خاطر تو آمن و فائی نمی‌رود

یکدم که رفته‌ام سر کوی تو مدعی
این اضطراب چیست بجائی نمی‌رود

چاک دلم نصیبی از دوختن ندارد
این عشق و این محبت و اسوختن ندارد

خواهد که جهانش خواند خلق آما
پروای مهربانی آموختن ندارد

دوشینه شمع سرکش من بیقرار بود
وز سوز عشق با مژه اشکبار بود

مجنون بسی ز عشق ز هجران نجات یافت
بیچاره کوهکن که گرفتار کار بود

مراد در دل جز آن مهوشش نگنجد
که غیر از نور در آتش نگنجد

فغان کز بخت بد خونم کسی خورد
که در طبعش نمی بخشش نگنجد

بجانم از نگاهی آن قدر تیر
که در چشمش بصد ترکش نگنجد

تو چون جولان دهی ترسم ز شادی
عنان اندر سپرارش نگنجد

ز بس جان میسپرد نوری که او را
کدورت در دل غمکش نگنجد

نه ذره شمع و نه پروانه آفتاب گزیند
نه بر تو یار دگر این دل خراب گزیند

محال دان خوشی روزگار سوخته بختی
که گر جهان همه راحت شود عذاب گزیند

امروز مرا بر در او بار ندادند
ره نیز در آن سایه دیوار ندادند

فریاد که درد دل خود پیش تو خلقی
گفتند و مرا رخصت گفتار ندادند

صبر ز دل رخت برد دوست نهان با فشرد
عشق در آمد درون چون بت تاراج برد

تا تو درون دلی نیست قرارم از آنک
دل بکسی گریان نمی‌توانم سپرد

خون دلم را مخور با همه گرمی از آنک
شرع نداند مباح شیره که یکجوش خورد

دوست بآن سرکشی یار شود با رقیب
یار بخود غره لیک صاف نداند ز درد

گر قسم عهد صبر از دل نمودم رو بجانش
ز بی صبری کنون خونی دیا دار از اینجان نمی آرد

٣٣

در سینه شکست این دل مهجور بتا / در خانهٔ خفاش کسی نور نیابد
کی شعله کشد از دل من طور تجلی / هر سنگ سیه مرتبهٔ طور نیابد

دل فسرده بآن سرو ناز نتوان داد / کبوتری که بمیرد به باز نتوان داد
هزار سوزن الماس در شریعت عشق / قصاص آن مژه‌های دراز نتوان داد

خوش آنکه بلای شب هجران بسر آید / چون صبح سعادت ز درم یار درآید

در سینه چو آن شعله افروخته آمد / دوزخ بتماشای دل سوخته آمد

تا کی بجیب سر کشم و اشک گرم من / از آستین بجوش شد و دامان فرو خورد

سحر که گرم شراب شبانه برخیزد / ز آتش دل من صد زبانه برخیزد
بطفلی از تو و بیرحمی تو دانستم / که در زمان تو رحم از زمانه برخیزد

بزم عشق نالش نغمهٔ داود میکرد / جگر در مجمر دل هم مزاج عود میکرد

چو جان دادم گذشت از جرم من آن عمر کافر
که با آن خشم کیری و دیدم خشنود میگردد

گرم سوزی بتن پس از گرمی روز جزا کانجا
ایاز فتنه جود در پایه محمود میگردد

مشو راضی که بر شمع وصالش دیده را افروزی
که نور آفتاب از پیش روزن زود میگردد

اجل کی آتشین خو چون تو گردد گر چه جان سوزد
تو چون گرم ستم گردی اجل هم در میان سوزد

زمین حق بود گر از لحد بیرون مم اندازد
پس از مردن چنین گر سوز غم استخوان سوزد

اگر طوفان آبی باشد از آتش سود کشته
غبار عالمی در سینه و دل همچنان سوزد

بنوعی گرم صحبت شد میان شمع و پروانه
که گر باد صبا آنجا سر آرد در میان سوزد

در آنکو بسکه افکندم سر سنگ لاله گون امشب
نهد هر جا قدم بر خاک پای پاسبان سوزد

مکن کاری که نوری پیچا با سپر دها
که لب تبخاله بندد کام نخراشد زبان سوزد

هر چراغی شعله کی در جان این غمکش زند
آتشی باید که تا آبی برین آتش زند

غباری از عتابت در دل غمگین نمیماند
شکر زین جنگ می بارد بخشم و کین نمیماند

از اول میتوان یافتن آغاز هر کاری
گر این عشقست طاقت در من مسکین نمیماند

بصد افسانه شب در خواب سازم دیده را لیکن
پیری در عهد سودای تو بالین نمیماند

بهجرانش من از غم در از خود نشسته شیم
کبوتر بی اجل در پنجه شاهین نمیماند

مسلمانم برون کرد از دیار خویش و ترسم | که کافر هم ز رشک کفر من در دین نمیماند
گر هم کفر زلفش بگسل ای زاهد رگ جانم | که گر من بگشایی زنار دین نمی‌ماند

کی حجاب وصل گردد مرگ پیش عاشقان | نقص عشقست اینکه دوری مانع دیدار شد

او بجز بوالهوسان یاری و الفت نکند | چون کسی شکوه ز اعجاز محبت بکند

کسی که پای خویش ازین آستان کشید | من عاجزم تو خیره و امیدم ز جان برید
پیوند آشنایی من میبری ز خود | ترسم بدی بگویمت اول زبان برید

مصلحت نیست که حرف گله بنیاد شود | ور نه معلوم که جور از طرف کیست دگر

جور تا کی جرعهٔ در کام این ناشاد ریز | آخر آب رحمتی بر آتش بیداد ریز
تا ز پستان خوری ای دشمن جان رو چنین | گر ز شیرین بودی بر بر فرهاد ریز
سر بسر جور است و جانم میرود از رنجشش | اندک اندک خون من ای جلاد ریز

تا بدانی اندکی حال سفالین جان من
قطرهٔ از زهر چشم خویش بر فولاد ریز

چه شتابست در کرشمه و ناز تا گرفتار روزگار دراز

مرد بیدل نمیرود جایی مرغ بی پر نمیکند پرواز

هر کجا هست دل مقید تست خواه در مصر و خواه در بغداد

چون نیارد پرید مرغ اسیر ریسمانش چه کوته و چه دراز

زره صبر پیش هر کانست سینهٔ کبک و چنگل باز

هر که جایی تعلقی دارد نشود با کسی دگر دمساز

ده به جان فرشته را محسود برنیاید اگر بشکل ایاز

حسن عهدت بدوست طاهر شد
مرده نوری بجسم میت راز

کس ندیده که در صحبت جانان نرسید کس سیراب ز سرچشمهٔ حیوان نرسید کس

در عشق دلا کم ز سمندر شوان بود یعنی چه که در آتش سوزان نرسید کس

چون دوست رضا داد برسوایی نوری
من بعد چرا اسپه و سامان نرسید کس

تا مانع پرسشم شد مشغولی نگاهش تا بسوخت جانم از گرمی نگاهش

بسیار شب که آهم دامان سحر گیرد تا بر زند روزی دامان بارگاهش

گر گویدم غلامی منکر چگونه گردم در دعویی که باشد جان و دلم گواهش

در خاک آستانش حیران نخفت خویشم چون آن گدا که بینی در تخت پادشاهش

پایان صبر عاشق معلوم تا چه باشد
گر غافلی ز نوری غافل مشو ز آتش

چون نشدم مجنون ز عشقت با من دیوانه باش
ورنه تیر بی ز رسوایی همان پیکانه باش

پیست عهدم گر زنید او تو ز وهم در کشم
ای تغافل پیشه با مهر ماکی دانه باش

کم کنم یادش که تیر سیم ز بار خاطرش
ذوق آن دارم که گیرم در کنار خاطرش

از کنه و زم لیکن ز کتازی گرد عشق
خاک پیت کردی از وجودم سد غبار خاطرش

شمع آن پروانه ز اغیار میداند که هست
شعله نور تجلی راز دار خاطرش

کشتنم را باعثی منحواست خود رسوم حیم
کاتش دیگر زد بجانم خار خار خاطرش

دیست دل بی گفت و گو نوریز بنشنیده ام
کرده ام در صیدگاه جان شکار خاطرش

پند چو کسی وی تو کرم سر ز آتش
تا ذوق تماشای تو در دم ز نگاهش

میشوم از دست غم چون کشته یام گو بکش
میروم سویش بتیغ آمد آرم گو بکش

شب را ان بوده ام کرمست خاک آستانم
پا منه از خانه بیرون ز انتظارم گو بکش

امشب از دل هرچه بادا با دمید زدم ول
اضطراب جان بی صبر و قرارم گو بکش

نشود نسیم شادی کم از انجمن که ما را … همه خار ناامیدی سبد از گل نمایش

قیمت مگر که در مهمانسرای عشق … موری بنجیل سلیمان صلای عشق
در گلخنم بسوز که دانند اختر از … در استخوان من سگ عقل و همای
تا چند پای بند شود عطف دامنم … بر قد کشیدن از صبا دا قبای عشق

نوری تو آن کسی که بود روز بازخواست
بیحد و بال خون تو در دست و پای عشق

ای شوق جان گرفته به از آشوخ خورد سال … دیری بمان که با تو دلم را خوش است حال
اندیشه تو دوش بچشم حرام کرد … خواب خدای کرده بهر دیده حلال
خود از کدام جنبش بند قبای تو … پیرهن میکنم زگریبان صد خیال

نوری زجور او چو بجان آمدم رسید
فریاد حسن عهد که از دوستان منال

هرچند که آزرده زبیداد نگردم … آن نیست که از عهد ستم شاد نگردم
خاصیت عشقت پریشان شدن از لطف … باید که سراسیمه زبیداد نگردم
چون بتکده کهنه نشد نزد کعبه … گویا که خدا خواسته کآباد نگردم
کوه از شره در عشق توان کند و لیکن … برهمزن هنگامه فرهاد نگردم
با حلقه بگوشان اسیری خود افتم … همت به گرفتارم که آزاد نگردم

تا چند دل از کوی تو خونین جگر آید — خندان رود از پیشم و با چشم تر آید

تو بیاد دل و خلوتیان حیله گری چند — تا باز ازین پرده چه آواز برآید

از کبر نگردند بتان ملتفت کس — بیچاره غریبی که درین شهر درآید

از دیدن آن دون که دل از قفا باید — آنرا که ز زنجیری تو سفر آید

برخیز و ممکن [illegible] پیوند کس این پاره دلرا

سنجر نه که آمنت ز زنجیر آید

نخست روز که با عشقم آشنایی شد — میان من و آسودگی جدایی شد

کرم زمانه ز بام فلک برانداخت — شکستهای مرا عشق مومیایی شد

من که بسته پرم عنکبوت دام شد — چه شد که از قفسم فرصت رهایی شد

نخور که روز نگردد دبیک وش ناگه — بدست جام جمت کاسه گدایی شد

شکسته ناخن بختم ازین چه شد سنجر

که عمر من همه صرف گره گشایی شد

تیغ زهر آلود چشمان جادو کند شد — بسکه خوابانید بر هم تیغ ابرو کند شد

شان ناموس زلیخا را چه باک از کلک طعن — گر به تیغ امتحان دندان بدگو کند شد

با دل نیت کشتم نازم که دندان طمع — تا چشیده غوره پستانها لو کند شد

رو ترش گرد از سؤال بوسه لب میس داب — داد شفتالو چو دندانم ز آلو کند شد

مومیایی من ندارد زخم سنجر ورنه من — بسکه خوردم زخم پیش یار گیسو کند شد

تنی دارم که از زنار بود در ماتم اندازد
خم ابروی او آوازه در محرابم اندازد

همان باشد سپیرم در سجده شکرش حباب آسا
بروی آب اگر سجاده از گردم اندازد

من آشفته احوال آن پری دیوانه طفلم
که هر شب یاد از افسانه در خوابم اندازد

یک ابریشم نمی یابم نخود یک موی کاهم را
بهر مو چون پیک دیوانه در تابم اندازد

مرغ دل در سینه از نالهای زار او
صبحگاهان غنچه اش صد بوسه بر منقار داد

همچو منصور و نسیمی نامور شد هر که او
سینه بر تیغ افشاند و سری بر دار داد

راه و رسم عشق بیرونست از قانون عقل
رشته تسبیح را پیوند با زنار داد

بیرون نارد رقیب از شرم سنجر دیگر
یکمن نقره اگر بوسه بخشیدن و آن بار داد

بخت را خفته خفت نتوان دید
مرد مردی که گفت نتوان گفت

جان چو نزدیک رفت جانان کفت
رونمایی که مفت نتوان دید

خنده و گریه موسی دارد
گل چو بنگه شکفت نتوان دید

جان خدا را بقول شمعه ترا
در بلا دهنفت نتوان دید

سنجر چو موسی خدا را سنجر
حرف نتوان شنفت نتوان دید

دلت ز شغل محبت همیشه خلوت باد
اگر مرا ز جفای تو فراغت باد

اسیر زلف تو گردیدن گرفته دلم
دل حریف جفای ترا بشارت باد

کمر بکشتن ما بسته خدا یارت
هوای قتل منت در سرست همت باد

جفاکشان محبت بدرد خود ارزند
بلا نصیب دلم باد تا محبت باد

ز آب اگر نبود آب روی ما سنجر
فنای مال اگر شد بقای همت باد

کهی کسی این دل خسته میداد
بوصلم مژده آهسته میداد

مرا گر برگ سبزی آرزو بود
بدستم باغبان گلدسته میداد

ز یادم کوشش یوسف فروشان
زلیخا مصر را دربسته میداد

ز حال دل با او پیوسته او
پیامم دیده ام آهسته میداد

اگر میگشت سنجر را یقین دان
که پیغامی من آهسته میداد

دوش بر رغم من آنجا صحبتی در کار بود
من که خوی دینا وردم سخن بسیار بود

مدعی از سایه سرو قد او رنجانست
در گلستان وصالش با گلی در کار بود

از من بدنام شد آواره خس بند
ورنه این خوبی که اسبابست با وی یار بود

باعث بی قدری من عشق سنجر بود بس
پیش از اینم در نظرها پیش ازین مقدار بود

اگر یک لحظه دیر آن قد و قامت جلوه گر گردد
نگاهم تا در چشم آید و نومید بر گردد

چو او در جلوه می‌آید بهر سو منم از غیرت
که ترسیم زان تماشا دیگری هم بهره ور گردد

لبش ناخورده می خون در دل یاقوت تر گردد
ز گرمی فروزد جا به سوزی خشک و تر گردد

طلب را بر دم تیغت ره منزل و ال
رهم راهی من لنگ خضر با همسفر گردد

چو برخیزد پی تعظیم سنجر بار بنشیند
که گر در دل دلی دارد بگوید زود بر گردد

بر عارضت چو زلف پریشان گره شود
چون تار سبحه رشته ایمان گره شود

روزی که از غمت بامداد اجل مرا
بس مدعا که در دل هجران گره شود

هنگام نزع جان گرانی رود برون
از بس که آرزوی تو در جان گره شود

لعل لبت بخنده چو گردد شکر فشان
بس چاشنی که در بن دندان گره شود

زنهار سنجر از گله دوش سر کنی
حرفی مگو که در دل جانان گره شود

مرغ دلم بیاد رخت رو به باغ کرد
هر سرو را که دید قدت را سراغ کرد

در گور من اگر چه چراغی کسی نداشت
بر سینه داغهای تو کار چراغ کرد

کیفیت غمت که به ساقی بزم عشق
خون جگر بجای میم در ایاغ کرد

بس روغنی که دوش چکید از چراغ چشم
دامان انتظار مرا پر ز داغ کرد

چه دل ز سر چه بجز عشق مهر بر گردد — فرشته شد که فارغ ز خواب و خور گردد

خمار دل بحقیقت کشد چو ان طرفی — که از شراب تهی و ز گلاب پر گردد

مباش تیره که روشندلان ز فیض نظر — بهر ستاره که بینند ماه و خور گردد

سخن بهای سخن سنج یافت ممکن نیست — که تا کلید نشود گوش حرف کر گردد

غنیمت است حصه من قطار ریگ کشان نشان — که گر زدود کلامم بار صد شتر گردد

ز راز سنگ قبا ان چه دم زنم سنجر

بهر دو دست گریبان گلوفشار گردد

تا جوانان هم وفق غیر هم مشتاق شد — شهره آفاق گشت و آفت عشاق شد

از خطای عارضش هر روز حکمی میرسد — دوستیها و ترکان بایه شلتاق شد

طاق گیتی کی نماید در خور طاق دل — با وجود این چرا با آن بلندی طاق شد

پرشتی دارم میگویم که بنما خود بگوی — دست موسیهای بیال ساعد یا ساق شد

از تو شکر خند و از من ناله و افغان گزین — حسن کبک و عشق بلبل شهره آفاق

رود نیل از دیده یعقوب راهی شد مصر — قاعده مشتاق نیل گریه عشاق شد

حیرتی از چرخ و انجم داشتم از کودکی

خود بخود روشن سواد من که ان اوراق شد

افتاد بعشق کس که مقصدش ابرو بود — گر رهبر کفر و گر بپر و دین بود

رو در قدم آن سفری سایم و گوم — کین خانه چشم که از ان خانه زین بود

تسخیر دد و دام توان کرد به همت | جم را به سر شاه که اش نقش نگین بود

ای برهمن این سنجر جاروب کش دیر
در زمرهٔ اصحاب حرم صدرنشین بود

جان گرو جامه گرو باده خراب این دارد | بر تن این خرقهٔ پیالوش بدن دارد
مه آید بتماشای تو با شاخ و ترنج | که بپا گر هوس دست بریدن دارد
هر که چون نقش قدم از تو بماند دارد | که بپابوس تو چون سایه رسیدن دارد
ذوق صیاد فزاید کشش و کوشش تیغ | که که از دامگه عشق رمیدن دارد

آشنا لطفی و بیگانه خیالی سنجر
بی تکلف سخنان تو شنیدن دارد

روزم بغم گذشت شبم غمگسار باد | زاشکم چمن شکفت لبم خنده زار باد
چون آفتاب پر زده آمد بجام | این منتم بخوش ز شبهای تار باد
تسبیح صبح این و دعای شبم همین | گلشن حسن و عشق تا باد برقرار باد
هر کس که قطره نچشد از شراب غم | از نشاه محبت او در خمار باد

گل چیدن نظارهٔ آن آفتاب صبح
سنجر نصیب دیده شب زنده دار باد

شاخی که خشک گردد از خاک بار زند | از بوستان یک نخل وفا زود
چون گشته‌ام بسوزان ترسم که از دل | گر بسپری بخاکم دیگر گیا زند

پیاده لوحی که محبت تو دشمن دارد
نیمش قابل جور بت که کشتن دارد

رو ندارم که بگویم تو و رنه دارم
سخنی چند که در روی تو گفتن دارد

آنچه پیش آمد از یار بیاد آرم
بخود اغیار کنند که با من دارد

کفر و اسلام سنجر نتوان کرد اطلاق
نه ره شیخ نه وادی برهمن دارد

از وعده مرا یار شکیبا نتوا کرد
ما را بخدا از پی خود دور نتوان کرد

تا حرف تو نامد بشنودیم در دل
آری دل بر همه کس فتح نتوان کرد

قتل من از غمزه بد خواست چه لازم
این کار نه کاریست که تنها نتوان شن

چون گرم بروش نگرم خیره شود چشم
خورشید مرا سیر تماشا نتوان کرد

سنجر چو از آن کو گذری واقف خود باش
بس هر که در و گم شده پیدا نتوا کرد

جمعی که از تقرب او گفت و گو کنند
ترسم خجل شوند اگر رو برو کنند

تفتیده لب چو بادیه بحر طی کنند
مستان بجای آب میم در گلو کنند

دردی کشان دیر چو قسمت کنند می
تا جرعه خمار مرا در سبو کنند

در گشتنم ملاحظه از هیچکس مکن
من کیستم که در سر من گفت و گو کنند

سنجر بروی ما در میخانه باز کن
کو اهل حلقه دلها در فرو کنند

کسی چو من ز غم مبتلا بسر نبرد
که از غم دل پرخون و چشم تر نبرد

ز دود آه جهان را چنان سیه سازم
که ره بمنزل جانان کسی دگر نبرد

بکش مرا و به پیش سگان خویش انداز
که کس ز کوی تو ام کشته هم بدر نبرد

غریب شهر توام زود کشتنم مترس
که هیچکس بدیار من این خبر نبرد

چو خط کند دل سنجر ز خنجر مژه‌ات
که چشم مست تو تا دشنه در جگر نبرد

می محبت تو نشاه جنون آرد
مرا بمیکده عشق عقل چون آرد

براه وعده چو پیدا شود نپرد که ز شوق
دل از دریچه چشمم [illegible] آرد

کسی که بر در تو آورد بارها ما را
تو انداز در ماتم مرا برون آرد

ز بیم طعنه دشمن مباش رنجه که شوق
مرا بکوی تو با نعل واژگون آرد

هزار مرتبه در پاش مردم و باید
کجاست سنجر کو را بصد فسون آرد

صفت لعل لبت ناصح اگر گوش کند
لب فرو بندد و از کف فراموش کند

ای ستم پیشه خوشم با دل بی غیرت خویش
که جفاهای ترا زود فراموش کند

کمند ز روی چنین میل بجو را ای شب
با تو هر کس که شبی دست در آغوش کند

کفر زلف تو خلل در دل ایمان فکند
زاهد صومعه را چشم تو مدهوش کند

بگشا درج دهان تا شاه کسی با سنجر
حلقه بندگی لعل تو در گوش کند

هر دل که آب از دم خنجر نمیخورد
گو تشنه میر شربت کوثر نمیخورد

در هیچ صفحه نیست که صد نکته منتخب
صاحب سخن بدفتر ما بر نمی خورد

رشک است پیام رسان گر همه صباست
باید ره دل که خون کبوتر نمیخورد

ایوب جراحت ما سوزن گریست
ما مهربان سرشت غم نیشتر نمیخورد

ناز و عتاب با من غمزده بس میکند
چند نصیحتش کنم گوش بکس نمیکند

بسکه بیاد وی بت چو طفل دلم گرفته خو
جا بدرون سینه ام نیم نفس نمیکند

در چمن محبتم پرده و ناله گوش کن
بلبل نغمه سنج را کس به قفس نمیکند

نغمه زن و ترانه گو پیش دلم کی بود
خوی به ناله کرده را نغمه هوس نمیکند

بادیه گرد سنجر از نغمه طرب حسود
ناله ارغنون رشک کار جرس میکند

صفیر بلبلان گلستان عشق اثر دارد
گل این باغ رنگ دیگر و بوی دگر دارد

بسوی او نه پنهان سیر تا آنکه نگردی تو
خدا را پیش چشم من ترا ای غیر بر دارد

شب یلدای هجر بس امشب امید اجل چاره خود کن
که میگویند از روز جزا صبحش خبر دارد

پس مرگم چرا با غیر امشب من نشستی
بیا بنشین که دل هم از نشستن اگر به دارد

ز مردم منفعل گشتیم آن زد دست دل سحر
پی نظاره اش تا چند ما را در بدر دارد

غمهای تو در سینه محرو نگنجد — سودای تو جز در سر پر شور نگنجد
چندان طپد از ذوق که بیرون رود از کار — جان یا شمع تو در گور نگنجد
ای نوحه گر امشب مَی نوبت طرب — در پردهٔ ما نغمهٔ طنبور نگنجد
او بر در و من ز امشب منتظر وعدهٔ وصلم — در دیدهٔ حیرت زده منظور نگنجد

از بس که بجوش دل سنجر شده شاد
یکقطره بساغر می انگور نگنجد

هر بو الهوسی محرم راز کهن شود — نی هرکه بت سجود کند برهمن شود
درون ز سوزن عیسی نشد — رسوای عشق هرکه شود سخن شود
باد صبا تسلی یعقوب کی دهد — گیرم که برگ یاسمنش پیرهن شود
یا تند خویی کله یا سرکشی فرو باز — کاری مکن که خلوت ما انجمن شود
تن میده سهم بر دهن تیغ بند تیغ — زان زود تر که طعمهٔ زاغ و زغن شود

در سند طرز تازه سنجر زواج ما
میزیبد بس که خسرو ملک سخن شود

دلفروشان دل ما را بمحبت میبرند — هرچه خواهی میفروشند آنچه خواهی میخرند
گر نمیشنیدند کان تهی دستان عشق — گر فسون حسن یوسف از زلیخا میخرند
من بمانم غم که صیاد هم شرر ریزد مدام — شعله ها مانند مرغانی که با پر میپرند

نالهٔ ام در لب شکیب و نوحه‌ام در تن گداخت | در گلستانی که بلبل را گلو می‌افشرند

بوالهوس بسیار شد سنجر صلاح کار خویش
بلبلان این چمن صد پرده بر گل می‌درند

یکدگر منمایدت که دلدار اینچنین باید | تبسم‌ها اینچنین دلبر چنین یار اینچنین باید

نه زاغش طعمه بسیار و کسی از مهر بر دارد | پسر شوریده بختان سردار اینچنین باید

نظر هر کس نینداز و بدرد دل نپردازد | زراه کین نیندیشد ستمکار اینچنین باید

پی تسکین خود و زبهر رشک مدعی گرم | که عاشق هر که شد بیقدر و بیمقدار اینچنین

گدا گر شد معجز مسکین بباید حرف باشد | غنی گر بد کند گو شد گرو دار اینچنین باید

ملک از شعر سنجر گوشوار عرش می‌سازد
تکلف بر طرف طبع گهربار اینچنین باید

دلم صد حرف از و پرسیده باشد | گر آن لب یک سخن نشنیده باشد

درین بستان نمی‌آید بیادم | که بر رویم گلی خندیده باشد

نسیمی هم بمن نپسندد آنکس | که دامن دامن از گل چیده باشد

زبس احوال او سرگرم پرسم | که ترسیم با رقیبش دیده باشد

مرو ای زخم خنجر دیده زان شوخ
چو سنجر هر که صاحب دیده باشد

لب بستیم و صد ناله بدل وسینه شکن شد | بیمار ترا چاره ناموس کفن شد

کریم من و انصاف ده ابر بهاران
گر گریهٔ من قد و رخت سرو و سمن شد

از کوی تو آنسی که زد اقلیم وفاهم
هر جا که نشستیم دمی خنده وطن شد

پروانه شود بلبل و بر شاخ نشیند
گر سرو قدی انجمن افروز چمن شد

از کلک شکرریز صفیری نشنیدم
زان روز که سنجر چمن آرای سخن شد

مدعی در ره عشقت به بلائی نرسند
سعی بسیار نمودیم بجائی نرسند

ناله بوالهوسان نیز قرین شد با ما
ناله ماست که هرگز بنوائی نرسند

بر سر ره پای نهادند ز افتادگیم
دست چنگی بگریبان قبائی نرسند

این همه صوت که دوشینه ز مجلس خاست
سنجر از دور بگوش تو صدائی نرسند

همین مژده هر دم بدل میرسد
که آشوب پیمان گسل میرسد

فرود آی ای شمع ازین سرکشی
که آن کاروان چگل میرسد

بحالم بکن جلوه دامن کشان
که از گریهٔ من به گل میرسد

درین چند شب بیکناهیت باد
صبا هم از آن در خجل میرسد

ز سنجر شنیدم که میکنف عشق
که میراث از دل بدل میرسد

از روی تماشای عشقیم بارادب باش
آداب اگر نداییم از ما عجب باشد

ز جور تو با مدعی مرده بودم — نخود هرگز این رشک نسپرده بودم

گذشته فراموشم از دیدن تو — وگرنه ز رشک مدعی مرده بودم

آتش شکوه در دل اندوهگین مزن — دوزخ اگر نه نفس آتشین مزن

ترسم که نازنین دلت اندوهگین شود — پر بر غبار خاطر ما آستین مزن

مرا استخوان که در تن ما بود آب شد — الماس جراحت ما پیش ازین مزن

هر قطره نیست لایق آن گلشن ای سحاب — آنجا خراب دیده ما بر زمین مزن

بشنو کس از قبول نصیحت زیان نکرد — هرچند قادری ره مردان دین مزن

تا از تو بوالهوس نکند آرزوی وصل — برجان ما ز ناز خنجر تیغ کین مزن

نوری ز ناله‌ات جگر سنگ آب شد
بیدرد از فنون محبت چنین مزن

تو و گشت ماهتاب و من و دود آه کردن — چه بلا نیازمندم جهان سیاه کردن

نخدا که نیست منصف جهان وگرنه باید — ز تو یاد گیرد آموزش نگاه کردن

ز گناه عشق باکم نکند عذاب دوزخ — مگر آنکه در قیامت نتوان گناه کردن

بوسیله گدایان نشنیست سوی سلطان — بشفاعت محبت سوی تست راه کردن

ز من چو تو نباشی ز نور نیست یک تن
چه شب سیاه دیدن چه نظر بماه کردن

ای ترک مست ناز بر اهل نیاز کن
چندانکه خواهی ای پسر امروز ناز کن

بار نکرده ملک دلم میکنی خراب
آه آن زمان که حسن بگوید که باز کن

چون شاه حسن دست تعدی کند دراز
محمود را کشد که بسجود ایاز کن

رفتن نکو نبود چو رفتی بعزم بزم
خواهی بنوش باده و خواهی نماز کن

نوری چه مرده بسر راه انتظار
یارست اینکه میکند ز دیده باز کن

ربود چشم سیاه تو عقل و دین از من
کنونکه هیچ ندیدی بسر منشین از من

ز بسکه در غم او خون گریستم دارد
هزار داغ بدل هر گل زمین از من

بس نفیس است این متاع دل تماشایی مکن
از زیان اندیش و با ما بیسودایی مکن

همچنانی در بهای یک نگه بستان ز من
با خریداری که مفلس شد مدارایی مکن

جلوه گر رسم خیالت اکند در پیش غیر
گرد دل گم گشته پیش تست ایمایی مکن

سوخت جانم تا کی حرف تملق بشنوم
یک سخن خاطر نشان ناشکیبایی مکن

ناامید از خویشتن یکباره نوری را مساز
او بشب کی میرسد امروز فردایی مکن

خوش آن بیدل که یارش چشم دگرم جفا کرد
تواند همچنانی در سر عهد وفا کردن

پیر آن شد جو گردم که بتواند با سنانی
جهانی را بیک دیدن توان بیدست و پا

زسوز عشق آنکو سوخت باشد گرچه شد وی
بصد عزت توان خاکسترش را توتیا کردن

توان جست از دعا وصلش ولیکن ضعف طالع بین
که از مقصود غافل میشوم وقت دعا کردن

تو چون محتاج او گشتی برو نوری فراغت کن
که او کاری نمیداند بجز حاجت روا کردن

زیبا نبود بر همه کس نور فکندن
پروانهٔ پرسوخته را دور فکندن

در آتشم از شعلهٔ حسنی که تو داری
آن شعله نشاید ز نظر دور فکندن

چون نیست بحال سختی من کوه چه حاصل
الزام مرا زلزله در طور فکندن

خوشم با درد دل گر نیست امید وصال او
که بد عیشیست بیدردی در ایام خیال او

من و از نو غم یار کهن و یاری او
که هنوز از همه بیشست وفاداری او

آبی بر آتشم نزدی گر ای وصال
گویا تو هم طبیعت هجران گرفته

پیدا دو دست دلهای شکایتی
چون رحمت خدای ندارد نهایتی

یکچند خوش بدرد دلم زود میرسد
چون حاکمی که تازه رسد در ولایتی

آخر شکیب از طرف ماست زانکه نیست
فیروزتر ز رایت عشق تو رایتی

بقربت صد هزار نیاز است پیش دوست — بنویس ای فرشته بنامم جنایتی

بسیار پرزبان و پریشان فتاده ام — یارب ببخش ناله زار اسراتی

بدبخت ما که در همه عمر یک سخن — نشنیده ام از لب شیرین روایتی

نوری گدای عشقم و این سرنوشت من
کز هیچ آفریده ندیدم رعایتی

کسی نماند که دیگر بتیغ ناز کشی — مگر که زنده کنی خلق را باز

ره بسویش جا هست ایجان شیدا باقی — شاد باش ای تشنه لب اکنون که دریا باقی

ذکر خیری نیست گویا فراموشش کرد — حق آن لذت که از خونریزیها باقی

گر نیابی سوی حق معذوری ای ناصح ازانکه — آنچه در عمرها جستی بصحرا یافتی

زبان معذرت بیگناه لال شود — دمی که چون تو بلای بهانه گیر شوی

ز دیده ام همه گر خون و دجله غم داری — اگر بجام تو ریزند باده الکاری

تو گر طبیب دل خستگان عشق شوی — مسیح نیز کند آرزوی بیماری

نماند زنده کسی در جهان بغیر اجل — هنوز سیر نشد غمزه ات ز خونخواری

کسی که زهر ز دست تو چون شکر نخورد — حرام باد برو لذت گرفتاری

لمؤلفه

ما گرم سوزش دل دیوانه خودیم — گر آتشیم آتش پروانه خودیم

در یوزه جمال تو از دیده میکنیم — چون کودکان گدای در خانه خودیم

رنجوری تنی که ز خنجر مژگان او رستم — شد بر دیده دست و من ز انگشتان او رستم

دل معشوق را افسون عاشق و فا دارد — چنان بستم که ز سستی پیمان او رستم

مبادا شام هجران تو روز گریه نوحم — اگر با این غبار خاطر از طوفان او رستم

بقصد جان من زنبیسان که نرگس میکشی ناوک — بدست او رسد آسیبی ز پیکان او رستم

کسی را کان سر مژگان کشد رسد دل عجب نبود — ز بعد مرگ هم نوری اگر بر جان او رستم

آتشم در زرگری آن پروانه ام کز فرط عشق — سوختن را بار ها تعلیم سپند و کرده ام

بر سپم از دو رخ که با خشنودی او را لاله رستست — ورنه در سوز آتش در دو غمت خو کرده ام

لب مدا چون کم ای اگین پوسگ ان ارم — گر برانی تیغ هم زان پس که از غم جان برم

دارم از مهر سوزی بزم جانان سوز و نیز — عشق مهر مقیمم تا منت دربان برم

تحفه از جان ساز و آیم ولی چون بنگرم — خاک کویت شرم نگذارد که نام جان برم

این غزل کامشب ز شوقت همچو نوری گفته ام — گر پسند افتاد اشارت کن که دیوان برم

کفر دل در عشق می‌آید برهمن زبان		کس نمی‌بینم که دستی تا زبانش کشم

بی پستی مایه کردم زانکه در بازار عشق
گر متاع جان کم ما زان خریدارش کشم

صد بار شسته‌ام بخون دو دیده لب		تا خاک کوی خاک در یار کرده‌ام

من از کجا و بزم وصالش بس این قدر مانع نشود آن قدر از رفتنش که من		کاش فرو زگلخن هجران او شوم آماده گرفتن دامان او شوم

گر بمانم سر ز سودای تو در عالم نهم بسوزم ناکام تا کی چشم حسرت بسته را		ور بمیرم داغ حسرت بر دل پر غم نهم از غلوی گریه بکشایم دگر بر هم نهم

کشید خنجر و بی غم ز خون خویشتنم اسیر اوست دلم تا بسینه بار آمد		که در حمایت بخت زبون خویشتنم که نیست آگهی از درون خویشتنم

ترسم از روز جزا ورنه بیک شعلهٔ آه		می‌توانم که جهان جمله سراسر سوزم

بیمن نه اهل وفا را ز خود برنجانی — که پادشاه و گدا را ز خود برنجانی

رضای مدعیان کو بنوع دیگر باش — چه لازمست که ما را ز خود برنجانی

جفا و جور حلالست در شریعت عشق — نه آنقدر که خدا را ز خود برنجانی

ترا که آخر عشقست و اول حسن

صلاح نیست که ما را ز خود برنجانی

شکسته در دلم از تو گلی دگر خاری — نهاده بند بپایم دگر دل آزاری

صبور باش دلا در غمش که مستر ستم — که خوی نازکش او را بناله آزاری

آنم که جهان معصیت از آن منست — آلودگی فسق ز دامان منست

صد دوزخ از برای من کافی نیست — جرم من اگر بقدر عصیان منست

تا کی بهوس بستر خواب اندازم — تا چند بجوی دیده آب اندازم

تا کی چو سر از بالش غم برگیرم — بر دامن تر آفتاب اندازم

چشم تو خدنگ به بستر محشر ریخت — لعل تو نمک در جگر کوثر ریخت

خورشید ز کوچهٔ تو گستاخ گذشت — شب بر سر او بسوی خاکستر ریخت

کر دام و زلف و لبستان برچیند | مرغ دل من دانه جان برچیند
در عشق چو من اگر کسی کشته شود | در ماتم او عشق دکان برچیند

از بس ز جدای دورم از کرده زشت | ز بس که شدم بنار آن حور سرشت
شاید که برای من مهیا باشد | سرتاسر دوزخ و سراپای بهشت

شمعیست محتجب که نورش گرمست | خلدیست که همخانه حورش گرمست
مهتابیست که غم از سر دل برخیزد | ره دور و هوا سرد و تنورش مست

وصل تو دهد مژده پروانه عمر | هجر تو سیه کند در خانه عمر
خود را بکشم اگر فراغت نکشد | کو باش تهی شود ز پیمانه عمر

هر ریج کز آتش کاهش تن باشد | در حق ظلم شبان که از من باشد
درد است که نهم بجان و میرم از رشک | چون گویم چون نصیب دشمن باشد

پروانه که سوخت ز آتش خنجر شمع | آن عاشق بتقرا ز غم پرور شمع

میخواست نهان ز چشم غیرش سازد | زان بال کشود و گشت گرد سر شمع

ای عشق کرم ببخشای دمی | تعجیل بخون من مفرمای دمی
ای غم همه وقت میتوان کشت مرا | از راه رسیده بیاسای دمی

آخر کرم تو کار طاعات کند | رو سوی بهشتم از خرابات کند
پروانه جاجسنم نه با تو خوش است | گر سوختنم کسی مباهات کند

ما کشتهٔ عشقیم و جهان مسلخ ماست | ما بیخورد و خوابیم و جهان مطبخ ماست
ما را نبود هوای فردوس از آنکه | صد مرتبه بالاتر از آن دوزخ ماست

دوشینه که تیر غمزه‌ات کاری بود | وان نرگس مست در ستمکاری بود
من زنده ز آب تیغ او بودم و جان | از غصه و درد در جگر خواری بود

آن شوخ که صد هزار بیدل هستش | کس جان نبرد ز غمزهٔ بدمستش
زد بر دلم آنچنان خدنگی کز جان
برخاست فغان که آفرین بر دستش

بشکفت چو آن یار که بیداد گریست | داند که دل از جفاش خونین جگریست
بر صید زند چو ناوک افکن زخمی | دل بیند و بس خبر اگر کارگریست

در عشق تو امید فرو ریزد خون | یکدم نه که جاوید فرو ریزد خون
گر عشق تو زور بر سر دست آرد | از ناخن خورشید فرو ریزد خون

گر کار بهشت زاهدان ساخته‌اند | ما را بنوید وصل بنواخته‌اند
از تشنگی قیامت اندیشه ز چیست | کی آب ز جوی رحمت انداخته‌اند

من لب ز بد و نیک تو بر دوخته‌ام | من شیوهٔ آزار تو آموخته‌ام
هر چیز که خاطر تو میخواهد گو | من میگویم که از تو واسوخته‌ام

ای اول تو گزیده تر آخر تو | انگشت نمای اهل دل منکر تو

ترسم که بمیرم و نصیبم نکند
گلگشت نگارخانهٔ خاطر تو

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب فی شهور سنه ۱۰۴۱



خار سر دیوار تو در جان دهد آتش | گر دل گل و پیراهن شمشاد بگردم

من آن نیم که ز دشمن امان خویش دهم | بلای عشق ترا خود نشان خویش دهم

مگر ز عهده هجران دمی برون آیم | که تیغ در کف بدخواه جان خویش دهم

چنین که رخش جفا تیز کرده بنشستم | عنان شکوه بدست زبان خویش دهم

ز جام شوق سرگرم آنچنان انجمن را | که از یک گردش آن چشم مست از خویش رهم

مرا کشی سر از زانوی غم بردا شتی آری | سر از زانوی غم برداشتم چون در کفن رهم

چنان کز در درآید ناله ام را نسبه نخجی | فغان از بلبلان خاست چو پسوی چمن

مکن تا میتوانی دست بازی با سر زلفش
که در چاه بلا نوری از آن مشکین رسن رفتم

عادت ما نیست گر بیداد کس دادی کنیم | ور برنجیم از دعای نیمشب یادی کنیم

پس ازین نالیدمی از درد و اکنون خامشم | کین نه آن دردیست کش خامش بفریادی کنیم

پشت طاقت صد رهم بار غمش در شکست | سنگدل یاران بخندیدم که امدادی کنیم

عشق در دل خیمه زد نوری کجا بود این گمان
کاینچنان ویرانه را عشرت آبادی کنیم

گفتی که فلان مرگ احوال تو میپرسید | این بخت اگر بودی بیدار نمیگشتم

خوش گرم سخن بود دم با او ز خون مست / ای کاش از آن مستی هشیار نگشتم

خوش آن ساعت که چون درد دلی با یار میگفتم / نمی‌سنجید حرفی را اگر صد بار میگفتم
چو میدیدم از و لطف نهانی از سر شوقش / چنان بیهوش میگشتم که با اغیار میگفتم
از آن شبها که در بزم وصل خود نمیخواند / که در خلوت با او درد دل بسیار میگفتم

ز بدخویی جهان افسرده کرد از عاشقی‌ام / که نه آزرده از بدگویی نه ممنون از مددکارم
چه پنهان از تو مشتاق جمال ساقی هستم / که سیر خوش سازد از اول که دیگری هستم

نفس چون رخش با صبا از دردم / که بوی لطف ترا در مشام جان دردم
نفس سخنی بچکد از دم گر شوق / چو آورم بزبان بارش از زبان دردم
ز بس بپرسی تا عذر آن توانم گفت / تبی که پوست بسوزد در استخوان دردم

خموش چند نشستم نه بینم نوری
که در شکنجه هجران بدل فغان دردم

اظهار نکردیم و از او ناز ندیدیم / سودی ز نگه داشتن راز ندیدیم
دل نخوت را بیک نظر رفت بسوزش / در عشق نگویید که اعجاز ندیدیم
بالاف محبت بتو گفتند حریفان / صد حرف که تعبیر در آواز ندیدیم

تو کجا و درد عشق از چشم مفکن زار را — هم مَن انداز کار عاشق جانباز را

زان نمی‌بینی سوی جالات یکسو بنظر — صید خود کرد پیت آن چشم شکار انداز را

خوشدلم کین خار خار عشق خواهد گشت — غدرها رسوایی عشق جنون آغاز را

غم مخور نوری که خواهد کامران شد یار اگر — شاد و با نصف است لازم دولت و مسکن را

حجاب از چه سبب قدح برفکن ای ساقی — که راهی نیست در خلوتسرای دل تمنا را

رضد کشتی و در گل نشاندی آه آرام را — نبودی گر مدد از گریه خونریز دریا را

غبار سوکو بجو ریزی پس از آن حیرت مسند — که صبر از روی یوسف نیست در امکان زلیخا را

بنای اعتقاد چون نماند استوار اکنون — که در رشک از دو روح الله فکندی عقل ترسا را

کدورت دنیا و رد شد دل خونریز ما نوری — چه خاصیت ازین بهتر صفای خاطر ما را

یاد آن دم که بودیم طربناک آنجا — زهر خوردیم بصد لذت تریاک آنجا

دوزخی را که غم عشق فروزد بود — شاخ طوبی شمار چون خاشاک آنجا

شعله را آتش دوزخ نفروشم بهشت — نتوان بود اگر با دل غمناک آنجا

خاک کوی تو همه در دیده کشیدم تا دگر — ننشیند بغم عشق تو در خاک آنجا

چمنت تازه و تر باد که خوش میشکفد — گل خوبی بهوای نظر پاک آنجا

در شفاخانه تسلیم درا تا بینی — زهرها را همه خاصیت تریاک آنجا

کشتی چرا دادی بکف آن کافر کیش را — اندک شکیبی داشتم کم کرده بودم خویش را

گر در دلم آن غمزه زن باید زدن خنجر اکنه — کاری نه بس آسان بود دیدن درون ریش را

در کار من کن همتی تا زانکه بار از حال دلی — در ورطه افکنده ام عقل صلاح اندیش را

غم هجران شد بدل سوی خودم مطلب ار آنکه — شادی دم مردن بود در حسرت فردوس را

ترسم درین پیکار کی خجلت بر دار آن بیوفا — نوری بیادوش آورم کر روز نگار پیش را

بسیار کاری نیست با طعم هوای چاره — زان بصحرا میکشد خاطر من دیوانه را

من خود از پرواز ماندم گو کسی از روی لطف — بار دیگر طعمه آتش کند پروانه را

جان بگیرد از اجل گر دست یابد مرد عشق — صاحب خرمن موری کی ستاند دانه را

با خرابیهای دل خوش حالتی دارم از آنکه — آفتاب از هر طرف میرسد ویرانه را

آه اول عشقت و از حیرت ندارم فکر وصل — مرغ دام افتاده کی بیند دگر خواهد دانه را

چه میکنیم خدایا بهشت رضوان را — بمهربانی ما کرم پیاز جانان را

بهشت نیست مکافات محنتم بقرب جنت — بعد زخواستم آن شوخ نامسلمان را

بدرد رشک من مبتلا چه میکردم — اگر خدای نمی آفرید هجران را

عجب اگر نشود جای خاص بستان جنت — که دشت تنگی لازمیست عصیان را

حلال باد که خورد از تو بر جگر نوری
هزار ناوک زهراب داده پیکارا

وقت نظاره کردنم آن رخ دلربای را
میل نشد که بگذرد عمر گشاده پای را

بر سر کویت آمدم پای زدم و چون کنم
باشد اگر شکایتی عرصات پای را

جهان فروز نشد امشب چراغ صحبت ما
که همچو شمع کشیدی سری بخلوت ما

چو کار مدعی از دشمنی به پیش رفت
بترک عشق تو کوشید در نصیحت ما

فزود حیرت و کم گشت لذت دیدار
نکرد هیچ رقیب آنچه کرد حیرت ما

کشیده‌ایم ز دشمن برای خاطر تو
ز خوبیی که نبود دست در طبیعت ما

کمال عشق چو نادیده بود هیچ دگر
ز دیدن تو تغیر نبود در محبت ما

مرنج اگر ز جفای تو سر کنم گله را
که غمزهٔ تو بتاراج داده حوصله را

بخاک پای تو جان میدهم مضایقه چیست
گره بکار نباید زدن معامله را

بسان شعله در آید درون مجمر دل
که چون سپند بسوزد هزار آبله را

اگر نه پایه زلفت بود فرو ریزد
مدام همچو عمر تو شور عشق سلسله را

چو یار تیغ کشد گشت ناله‌ای نوری
که با ستیزه دهد آشتی معامله را

مبادا در فراقت کوتهی شبهای تار را | که میخواهم تو وصلش پیش ازین امیدواری را
ضرورت خود جفایت میکشم آسوده ما گو | چنین یکبارگی گیسو نهادن خوی یار را
به پای ساربان ای کاش در دیده ی خاری ریشد | که زود از پیش مجنون نکند رانیدن عماری را
چه خونها کز رقیبان خورده و سر نمی آرد ظاهر | سگ کویت که از من یاد دارد در به در ما را

تنی را سجده کردم کز سر سنگ در گوشش
برد سیلاب خون سجاده پرهیزکاری را

آن شعله که آتش زده گل پیرهنان را | کی شمع سر خاک شود بی کفنان را
آن کافر عشقم که توانم به تقویت | زنار گسستن ز میان برهمنان را

از آن مقام تو بیرانه بلا کردم | که بیدلی نکشد زحمت فراق مرا

از شکوه مدتیست که بس کرده ایم ما | قطع امید در همه کس کرده ایم ما
زهری که لب ز دادن آن لبها از خشم چشیدنش | در ساغر نشستن روی هوس کرده ایم ما
از دست دوست می زده ایم و پیاله را | پنهان در آستین عسس کرده ایم ما

نور نظر ز دیدنت ار بازگشت ماند | گویا که کرده است فراموش خانه را

بجز اگر فکنی خاک تربت ما را
بجوش آورد از سوز آب دریا را

زبان خصم اگر بسته از نمودن دوست
نبوده غیرت عشق آنقدر زلیخا را

بسحر چشم زدی نیم تیر آورد دست
که سپر در دل ترسا کند مسیحا را

عجب نباشد اگر با وجود چون تو گلی
بهشت سنگ دو بوستان دنیا را

از در و دیوار گلشن گل شکفت و همچنان
دیدهٔ خونبار عاشق از تماشائی نصیب

گر کسی را دل اسیر عشق آن خونخوار هست
با حدیث تلخ و با شیرینی گفتار هست

گرمی خوی رشید از حد مرود کو یا که باز
بر سر کویت کسی در سایهٔ دیوار هست

آنچنان مشغول بت گشتم که چون هندوی زن
عمر بگذشت و ندانستم که استغفار هست

امتحان عشق من جانا بدان ماند که کس
باز جوید گبر را کش در میان زنار هست

وقت تا شد در دعایم خواب غفلت میبرد
باقی شب ورنه تسکین چشم من بیدار هست

تا جفای عشق ببینم سوی بستان آمدم
ورنه ای نوری گل بیخار در بازار هست

شکوه چون در دل گره گردد سراپا آتش است
پیش طبع عشق نافرمان مدارا آتش است

میگدازد عشق تن را گرچه جامی پرورد
عشق پنهان آب حیوانست و پیدا آتش است

چون سمندر شو نه چون پروانه عاشق ار آنکه ... می نسوزد هر که از آتش نه ماه آیست

از فنای خویش یابد زندگی عاشق ار آنکه ... در طریق عشق هستند و مسیحا آتشست

بگذر از نوری چنین دامن کشان ای گل که او
گرچه خاک آستان توست اما آتشست

گر عقل و خرد را نبود تاب ملامت ... سهل است سر عشق و محبت به سلامت

عشق است حریفی که طفیلی وجودش ... در باخته کونین و ندانسته ملامت

شمع جگرم سوخته ای دیده که خندد ... بر گرمی هنگامه خورشید قیامت

از بوالعجبیهای محبت عجبی نیست ... گر سر زند از هستمند وی به کرامت

نوری اگر آن غمزه بخون ریختن آید
بر کشته دیت باشد و بر زنده غرامت

دور از تو در سینه دل با چشم روشن دشمنست ... هر که با غم خلوتی دارد در دل دشمنست

همچو گل آتش نهادم چاک خواهم زد لباس ... دل که شد گرم محبت جامه بر تن دشمنست

خوارتر زانم که گویم دشمنی دارم ولیک ... هر که چشمش بر تو افتاد دست با من دشمنست

جا بکنج خانه اش کردم ولی در بتکده ... حال آن هستند چه باشد کس بر دشمنست

یار خصم توست نوری گر تو با او دوستی
بار کش دست امید از جان که دشمن دشمنست

کدام روز غمت کشوری بهم زد نیست ... کرشمهات صف لشکری بهم زد نیست

بدام عشق تو آن بلبلم که در همه عمر ... در اشتیاق بال پری بهم نزدست

کسی که در پی زلف تو شکر دل بند ... که روزگار مراد دگری بهم نزدست

تو فتنه کردی ورنه تا جهان بودست ... نیم تاخت کسی لشکری بهم نزدست

چسود نوری ازین گفت و گو که هنوز ... سفینهٔ غزلت دفتری بهم نزدست

عشقم بلند مرتبه چون دار اوست ... خاکستر وجود مرا پیسوز اوست

در آشنایی تو بسر رفت عمر تو ... پیکانیم چنانکه جگر دوز اوست

پروانه صد چراغ که زد و مرا هنوز ... بر سینه داغ شمع شب افروز اوست

صد زخم بر دلم زدی و همچنان مرا ... بر دست تیر آه جگر دوز اوست

از بیم ناله نوحه‌ات از سپهر در گذشت ... نوری چه حالت است مگر روز اوست

گر هست کعبه بجز از محمل تو نیست ... ور رشک روضه بجز از محمل تو نیست

صحرائیان تمام مجنون شده‌اند ... آن آهوی که رام نشد جز دل تو نیست

جای ترحمست بمن گر جنون عشق ... هیچ خواهم از تو آنچه در آب و گل تو نیست

بسوز هجر آن کاشکی کمتر شدن دانسته است ... آتش این شعله خاکستر شدن دانسته است

از چه خواهد که زنار از میانم بگسلد ... گر برهمن لذت کافر شدن دانسته است

بار آمد بر سرت نوری کنون می‌بایست | دیده گر اشک شادی شدن آمد که جست

آیینه تا ز روی تو زیور گرفته است | خود را به آفتاب برابر گرفته است
بنشین به صحبت جگر پاره پاره‌ام | کش شعله تن ز آتش دل در گرفته است

دل بر جفای دوست نه ای مبتلای دوست | چون شرط عاشقیست کشیدن جفای دوست
رهم بکوی دوست اگر هم کشتن است | ما میرویم زندگی ما فدای دوست

در غمت خوابی که رو کرد آن شد از چشم بگشت | همچو من پنهانی چشم بیداری نیافت
پیکس آنغاس که در صحرای آن در هجر اگذشت | و ز برای جان سپردن پای نواری نیافت

گردی هزار دشت شده راه خون بنشست | بکدشت شیون هایت از حد کنون بنشست
گور پنجلم ده و همای روی دل | کاینجا برای عرض نیازم جنون بسنست

دل زمن بردی و رخسار از غضب افروختی | آنچه اول در نظر گل بود اکنون آتشست

خون بسی کردم دل نومید و در چشم از آنکه
اشک نومیدی که شد آلوده خون آتشست

کافرم گر در فراق صبر و آرامیست
یا قرار دل بوصل چون تو خودکامیست
گفتیم ای دل چه گویم از خون انجام رسیست
اعتمادی نیست بر تو ور نه ننغامیست

ز بس آه من از آتش نهان گرمست
هوای خانهٔ من تا به آسمان گرمست
ز سوز من که بر آنجا که آستان بودم
گذشت عمر و همان خاک آستان گرمست
گرم تو کشته بدو افکنی سگان نخورند
ز سوز عشق تو ام بسکه استخوان گرمست

دل صبر و هوش سر بازار فروخت
در خانه هر چه بود خریدار فروخت
آن ذره چه سود کرد که چار سوی عشق
خورشید ز سایهٔ دیوار فروخت
روزی شدم بشرع محبت آگه دل
ایمان برای خاطر زنار فروخت

گر داده ام از سینه برون راز محبت
کافرترم از منکر اعجاز محبت
از دل نکنم شکوه گرم دشمن جانست
سرمایهٔ من کرده در آغاز محبت
گر عهدهٔ حسن نباشد بتوان زیست
نوعی که کسی نشنود آواز محبت
نالم نفسی دان که همان میدهد آواز
ابریشم بگسیخته ساز محبت
چون کار نیازم رود از پس که درآرد
آزرده کی دل طرف ناز محبت
نوری نهم آن ذره بهر شش که درآرم
در خانهٔ خورشید زند پرواز محبت

شکفته شو که نگه کردنم شکیبا نیست	حجاب چیست پرستار عشق کمتر نیست
ز دل چو رخصت داخل شدن نمی یابم	چه سود از آنکه ترا پرده دار بر در نیست

اینست اگر بنظرم وصال اضطراب دل	آسوده آن سپند که مهمان آتش است
در زیر پای شعله آتش توان فشاند	در دل مشار رخش که طوفان آتش است
بر بلبلی رای گلی آفریده اند	پروانه عندلیب گلستان آتش است

اگر نهایت عشق آن بود که مجنون داشت	محتشم تو از حد عشق افزون است

بسینه زان زنم تیغ و سنگ تو نه بندی	که همچنان بتوانم بدست شوق درست

آنچنان شتاقی بدارم که گر بینم ترا	از رخت تو نظر تا حشر نتوان برگرفت

بعهد حسن تو بس فتنه از جهان برخاست	مرا هوای تو از پای زهد بان برخاست
خلیل وار توانم نشست در آتش	ولیک از سر کوی تو نتوان برخاست
خیال روی تو از چشم عاشقان ننشست	ز کنج صومعه فریاد الامان برخاست

زود در آی و دمی در کنار من بنشین   که پیش تو از همه اعضای من فغان برخاست

دکان صبر گشودم ولی نخواهم برد   ز انفعال متاعی که در دکان منست

لال محشور شود سبب خطایی که مراست   مهربانتر تو از مادر خدایی که مراست

سر تا بقدم سوخته آتش عشقم   پروانه پر سوخته را رتبه ما نیست

آتش زدیم در دل و آن بت ز دل نرفت   بتخانه سوختیم و همان کافری بجاست

خاموش نشین ای دل گم گشته که این درد   از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

تو پیش چگونه محابا نمیتوانی کرد   حذر ز آتش دلها نمیتوانی کرد

تو میکشی بتغافل مرا بسختی و من   در آتشم که تماشا نمیتوانی کرد

در آتش دل از رشک صحبت تو بغیر   برو که در دل من جا نمیتوانی کرد

شدم ز جور تو آواره جهان زین پس   مرا مجوی که پیدا نمیتوانی کرد

همیشه میکشی از یار زان خجالتوری   که با رقیب مدارا نمیتوانی کرد

قاصدم را باز پیغام زبانی میدهد / وای کین پیغام یاد از زندگانی میدهد

تا نگوید غیر در طعنم که مرد از وصل تو / غیرت عشقم بهجران زندگانی میدهد

کمان ابروی او صد هزار جان ارزد / خوشا دلی که بتیری ازین کمان ارزد

غمش چو مونس کس گو نیست غم مخور زد / که این همای بی یمن مشت استخوان ارزد

خجل بر تو دل آرم که آن کبابی نیست / که زحمت لب و دندان میهمان ارزد

تو قیمت لب و دندان خود چه میدانی / از آن صدف که دری صد هزار جان ارزد

مخور دریغ که بیدست و پا شدن نوری
بقصد گرفتن دامان دلستان ارزد

خورشید فروغ از رخ زیبای تو دزد / گل پیرهن چاک ز سودای تو دزد

فریاد که بالاتر از آنست که گنجد / در حوصله ذوقی که تماشای تو دارد

پیوست سراپای مرا آتش دوزخ / جز سینه که آن داغ تمنای تو دارد

بدم لیکن بغیرت صد شهید از حال من افتد / اگر چشم کرم بر نامه اعمال من افتد

بدوزخ خود روم بی آنکه گویندم که برخیزم / گره در کار رحمت تا که از اعمال من

بآن نیت همیشه میدادم چه دانستم / که آه من همان از دشمنی دنبال من افتد

سنجر دگر پیاله امروز روا مکن | [illegible] | کافسانه‌های دوش گرانی دماغ کرد

آن بخت کجا رفت که من بودم و او بود | گر بر لب کشت آن گل و گر بر لب جو بود
در پرده مهی بود که در بر در آید | چون پرده برانداخت نصیب خوبی او بود
امروز به آزادی من [illegible] | آن فتنه که چون فاخته طوقم به گلو بود
شب صحبتی آراست فلک بر رخ [illegible] | من بودم و او بود و لب جو و سبو بود

سنجر ز گم آشفتگی این سقف معلق
دستم همه عمر به ستون [illegible] بود

پری رویی چو تو هرگاه با من همنشین باشد | جنونم در گریبان گریه‌ام در آستین باشد
محبت را نبازم گر تو بد سر چند می‌بینم | به نوعی سیر دارد خاطرم یاری همین باشد
به آب دیده دادم [illegible] نازکی‌ها را | که گر روزی نباشم یادگاری از من باشد
شبی در گلخنی آسوده بودم با خیال او | نمی‌گفتم که مهمان چنین را خانه این باشد

ترا گر پاسکاری بود با هوس پهلو نشین گردد
دل سنجر سزاوار ملامت بیش ازین باشد

ز محبت تو هیچم دل آرزو نیامد | که وفا و مهربانی ز تو شد خوشم نیامد
ز جفا چو پر شود دل سر خود دهم به صحرا | که ز گریه این خرابه بسرم فرو نیامد
کس محتشم ببین که در آن ناامیدی | نروم به هیچ جانب که به آستانه سر فرو نیامد

سگ آستان دیرم که ز بادهای عسس | تو قدح قدح بخواهی که پیش سبو نباشد

بریاض حرص سنجر ننشانده‌ام نهالی
که بآب دیده سازم اگر آب جو نباشد

برد ما غم بوی گل دارو بیهوشی زند | بر لب شیون فن و سیم قفل خاموشی زند
هرچه پنهان مو دم کف با من آشکار | هر دم چشم که با من لاف همدوشی زند
پیش شمشاد و صنوبر بیرون آب نهان قد | دعوی خودکیشی نماید لاف همدوشی نماید

بیاده تو جهای سنجر بین که با صد ساله بعد
با تو سر شب تا سحر لاف هم آغوشی زند

وقت او خوش که مراد دوق همان گذری داد | روز ذوق غم و شب لذت بیدادی داد
عشق مشاطه مردیست که از خون جگر | چهره زرد مرا گونه گلناری داد
کاش منحرف و فاسق گوشت منزد | آنکه دایم بتو تعلیم جفاکاری داد
پیر و شمشاد قد را دید بلرزید چو بید | غیرتم کشت که یادی گرهای ز آن داد

منع رسوایی سنجر به نصیحت مکنید
که بطفلی پدر او را خط بیزاری داد

شب که از سیل سرشکم دیده غرق آب بود | چشم عقل و دین ما از کار بیکار آب بود
دیده را تا آب جو بود افسر دم رشک | عالمی در آب بود و دیده اندر خواب بود
عیار در سر گل وصل و دلم در خار خار | یاد آن روزی که چرخ از عیش ما در خواب بود

دلداده قاضی لوندا بالدلعون میرسیحی دل داد ل امان کریان
حرر ذلک شهد تاریخ غرهٔ ربیع الاول ١١٥٤

ای جوهر ذات تو ز اشباه مبرا / باران نم جود تو تبارک و تعالی

محتاج سخایت چه سماوی چه ارضی / ممنون عطایت چه موالید و چه آبا

بر روی تو وا از ید نظر باب ستایش / دیرین لقب تست ولی نعمت اشیا

بی فیض تو از اشک بخون کشته دهقان / چون دامن قصاب بود دامن صحرا

با تربیت لطف تو مجنون نشناسد / صحن چمن و روی گل و عارض لیلا

آنجا که جمال تو کشد پرده ز عارض / وانجا که خیال تو دهد جلوه سیما

لیلی ز خجالت فکند دامن محمل / وامق بکراهت نگرد در رخ عذرا

اشفاق عمومی فعال تو مبرهن / انوار الهی ز جبین تو هویدا

صدره پی تفتیش سراپرده کنهت / بر صحن فلک رفتم از صفحه غبرا

چون ذره بسر حد کمالت نرسیدم / حیرت زده بنشستم چون صورت دیبا

انجم حشما پست امیدم که بگوشه / در تربیت قطب زمان خسرو الا

دانای خدا اکبر اکبر شه غازی — آن وارث اسکندر و آن ناسخ دارا

با رتبهٔ والای تو ملک ذره و خورشید — با همت او کون و مکان قطره و دریا

ای رای منیر تو بتقدیر موافق — گر علم تو مخبر شود از عالم بالا

سر ازل و راز ابد بی مدد وحی — چون طنطنهٔ عدل تو هر جا شده افشا

کی بود که ما پیرو تقلید نبودیم — در عهد تو شد آشتی معنی من و ترسا

هم جلوه کند خلق تو در حلهٔ یوسف — هم عرض دهد نطق تو اعجاز مسیحا

گر حکم تو نیسی بشه روم محبت — کین هست ز سیمای نگین تو هویدا

آنی تو که باشد صفت واقعه تو — اغراق صفات جم و اسکندر و دارا

بر تیغ جهانگیر عدو سوز تو نازم — کاقبال تو هر جا که شود معرکه آرا

تا از تو بپسندد روش ملک ستانی — آید ز عدم روح سکندر بتماشا

از قول در پیت تو جهان راستی آموخت — زانگونه که برجاست کجی از خط ترسا

آنی تو که رسم تو بود ناسخ هر رسم — آنی تو که اسم تو بود اکبر اسما

آگاه دلا گر ز ادب دور نباشد — از مطلب خود بیت دوی میکنم انشا

دیریست که با خویش همین زمزمه دارم — کاقبال مدد گر کند و بخت مدارا

در سلک مریدان شهنشاه درآیم — وز فخر کله گوشه رسانم به ثریا

آنم که اگر تربیت از لطف تو یابم — در تختهٔ اعجاز نشیندم ید بیضا

گر فی المثل از چشمهٔ تیغ تو خورد آب — از کلک من تو ایام برد حاصل طوبا

در بحر تفکر چو ببینت تو کنم غوص / در و هنر اندیشه کنم مایهٔ دریا

طبل لمن الملک زنم بر در ایوان / در میمنهٔ نظم نوا اندازم آوا

سحر مدح آر و که سخن بار زبان شد / تا چند توان گفت ازین شعر مقفا

تا نقش بنا نیست درین چرخ کهن سیر / تا نام و نشان نیست ز دنیا و ز عقبا

یارب شود از تربیت خضر خورسند / امروزت از دی به و ز امروزت فردا

آنجا که دو بیت آید و زان سینه فزا / زنجیر پیل مست نهد پشه را لبا

زال فلک کلاوهٔ ژولیده افکند / نقاد شعر را بفسون کی نهی پا

نگشوده هیچ ناخن تدبیر از و گره / ژولیده گیسوییست پسینه بخت بوده را

یا زلف نو عروس دوتا داد در سفر / گردی سکش هشاد و چهار شانه خنو

یا خط پیر توست تمیمت بی پدر / گر خانه شکسته تو نشش بد قضا

بحریست قیر گون فرو نشسته موج زن / در روی منم غریقی پیکانه آشنا

هر دیده ام ز گریه یکی شد رود سیل / هر حلقه اش ز نوحه یکی حلقهٔ عزا

غوغای حلقهاش ز تحریک من جوان / گر جنبشی کنیم یکی غلغل بلا

من دفع شورا و کنم روز لیک او / شب تا بروز چون سپک دلو آینه زلا

از تار زلف خوبان با حلقهای او / پیچیدم سر اسپند چو بهمن زاردها

هرگز ندیده بودم مار سر ازدهشم / آری شنیده بودم کرم سر ازدها

زنجیر او چو ابروی جلاد پرگره ‌ ‌ ‌ طوقش چو طوق قمری نگشوده از قضا

پایم دو مار کوفته سر حلقه بر زمین ‌ ‌ ‌ زنجیر چنین مورچه از مار طعمه خا

آمد بگوش نغمه چنگم گران که پرست ‌ ‌ ‌ گویی که داشته است بگوش من از صدا

بس کز ملال جبهه بزانو فشرده ام ‌ ‌ ‌ پایم بسنگ در شده چون دست آسیا

من خود منزه از گنهم بارضای دوست ‌ ‌ ‌ جز شکر چاره نیست که الحمد ربنا

عمری خطی ز قصه یوسف نوشته اند ‌ ‌ ‌ یعنی که هست جمله اش خالی از خطا

گویند در تسلی شیرین نصیحه گفت ‌ ‌ ‌ زیبد بپای مردان زنجیره حنا

شش ماه پس رفت که همخوابه منست ‌ ‌ ‌ نگشوده است بند چو مردان پارسا

شیر خدا اگر بگشاید نباخنش ‌ ‌ ‌ کس ناخن پلنگ نباشد گرهگشا

خلوتگزین حجله زهرا ابوالحسن
خلقت طراز شبر و شبیر مرتضی

از قامش مصنف دیبای شوشتر ‌ ‌ ‌ بر پهلوی مبارک او نقش بوریا

باز ایستد ز حکمش در نیمه راه آب ‌ ‌ ‌ برگردد از نهیبش در گردش آسیا

هر جا که چشم احول مشرک گشوده است ‌ ‌ ‌ آنجا ز ذوالفقار عیان کرده لفظ لا

بر دلدل از دم دو زبانست در نبرد ‌ ‌ ‌ بر منبر از سنان لسانست در غزا

چشم دوات و گوش قلم را زبان دهد ‌ ‌ ‌ ز اعجاز نام خویش نبی عم مصطفا

آماده شعاعش از فرش تا بعرش ‌ ‌ ‌ در سایه حمایتش از ارض تا سما

ای جبرئیل را بجناب تو التجا / وی آفتاب را بضمیر تو اقتدا

بالفرض اگر شود ز لحاق تو بند دلم / یکروز پایمال درت از پایه عطا

با ترک کدیه و عدم کسب گر زید / بعد از هزار سال بمیرد ز ما متلا

دامان پایمال تو پر آهات و بو / پیداست از عقیق لبان تک باشنا

یا مظهر العجایب اگرچه قصور نیست / چون لو کشف تراست نوبر دای آل عبا

جایی که مصطفی بسخن آشنا شد / آنجا خدای بود و تو بودی تو و خدا

ختم الرسل اگرچه بخود داد اکرم / آن نیستی که داشته هارون کلیم را

لیکن کلیم با تو شناسد مقام خویش / باد ذوالفقار تو بکند رو بر عصا

از باد و پشت پشت تو بر سینه جهان / نه آسمان فتاده یکبار بر قفا

جوهر شناس کحل بصر میکشد که هست / خاک درت چو دید عزیزان که انبها

تابنده جبهه تو سطرلاب مهر تابت / آیینه ضمیر تو جام جهان نما

شاها ز التفات بقبر اشاره کن / تا از جفای کشور نشدم کنده ها

بارم گران و بخت ضعیف و تنم نزار / از خانمان فتاده و از دوستان جدا

نه همدمی که پرسد در محنتم خبر / نه دوستی که گیرد در مردنم عزا

غرنده همچو رعدم و نالنده همچو چرخ / زاینده چشمه ایست مرا چشم از بکا

در موج خیز دامن من کس کنار منست / همچون حباب کشتی نوحست بی بقا

سلمان مشو ز من اگر دیدم حسین / بگریستی بحالم و آنگه بها بها

یک دو بر و دو دیده و بس تشنه درد ‌ ‌ او را گشوده بود و مرا بسته دست و پا

افتاده ام بمخمصه یا شحنة النجف ‌ ‌ افتاده ام بمهلکه یا شاه لافتا

خود را اسیر داده ام بود یارم اگر کرم ‌ ‌ بعد از خدای هست امیدم بمصطفا

پنجه بدوستی تو بود دست مغتنم ‌ ‌ از دشمنان کینه‌کشش میشد از جفا

رفتم بقبله دست آورد که از فلک ‌ ‌ کف الخضیب دست آورده در دعا

تا شخص روز جلوه کند در لباس عید ‌ ‌ تا تیره شب بپوشد کسوت عزا

رخت معاندان تو بر شب بحکم شکل ‌ ‌ دست متابعان تو بر روز در حنا

وقتیست که تعمیر کنم دیر صنم را ‌ ‌ در کار که کفر کشم خشت حرم را

از کعبه کنم جامه و در بتکده پوشم ‌ ‌ تا معتقد خویش کنم لات و صنم را

بی کم شد ازین بیش جان نفس خبیث ‌ ‌ ای کعبه روان وقت وداع قدم را

طوفان طلبم نوح من اینک بکن در ‌ ‌ گر دیده بر انگیخته ام موجه یم را

امسال کل عیش نشکفت ز باغم ‌ ‌ زان سپر دستار زنم لاله غم را

دل مطلبی تو دادر خورشید بیاور ‌ ‌ کین صیرفیان نام ندانند درم را

دوری شب زلف خو امست ارسلان ‌ ‌ بر بخت چه تعمیر کنم خواب عدم را

دیریست که همخوابه تنهایی خویشم ‌ ‌ رفت آنکه در آغوش کشم بخت درم را

تا بی مدد خامه بهم نامه نویسم ‌ ‌ ما صفحه دریدیم و شکستیم قلم را

آنجا که نظر جرأت پرواز نمیکرد ... ما شهپر از دیده نهادیم قدم را

با نطق فصیحم اثر معجز عیسی است ... اینک بشهادت طلبم جد رحم را

گر پای بلغزد ندهم دست بموسی ... میرم که ز عیسی نکشم منت دم را

زنهار که در کشمکش ما دست نگهدار ... خون ریختن آسان بود صید حرم را

موسی بعصا نازد و عیسی به تکلم ... من معجزه دم زدم و ثعبان قلم را

زانکار برنجیم و ز تصدیق ننالیم ... کو خصم سبک گوشه نه اش لا و نعم را

با من سخن از برهمن و شیخ مگویید ... آنم که نه بتخانه شناسم نه حرم را

من معتکف درگه شهزاده سلیمم ... با خاک درش عهد قدیمست قسم را

ای رایت اقبال تو بر دوش سکندر ... وقتست اگر عرصه دهی خیل و حشم را

عدل تو برانداز در رسم ستم و ظلم ... عهد تو بهم صلح دهد شادی و غم را

رقسم که گل تازه بباغ ارم آمد ... وز رشحه کلک آب دهم باغ ارم را

دست تو خط نسخ کشد لوح و قلم را ... پای تو لگدکوب کند پسند جم را

از روز ازل کاتب تقدیر نوشتست ... برتر ز حدوث تو حواشی قدم را

ترکیب سخنهای تو که از نسخه طبع است ... کیفیت خوش آتش دهد ارباب همم را

گر داغ غلامی تو بر جبهه نشد ا ... کیس اینهمه اعزاز نمیکرد درم را

بر رایت فتح تو بآیات نوشتست ... کز عدل گرفتیم عرب و عجم را

ای مالک اقلیم بقا از تو عجب نیست / گر بامر دو خصم کنی ملک عدم را

از شادی عهد تو جوان شد فلک پیر / چندانکه ز نخود کرد برون حلقه خم را

از ضابطه عدل تو در بیشه چرد میش / از پیکر خود بچه دهد گرگ غنم را

در معرکه رزم ز بس کشتن اعدا / آن روز که اقبال تو افراشت علم را

شمشیر اجل کند شد آن نوع که با حشر / اندیشه مردن نبود شخص سقم را

سرپنجه عدل تو که آسیب مبیناد / محتاج بخود کرده و کرسیان ستم را

در مدح تو هرگاه کنم صفحه طرازی / صد بار دمی بوسه زنم نوک قلم را

پیش نظر نقشت را اثری هست و خیالی / زین وسمه خط و خال ده این تازه رقم

تا فصل بهار از گل و مل کام ستانند / آسیب خزان تا نبود باغ ارم را

امید که پژمرده نگردد گل عیشت / ساقی تو از کف ننهد ساغر جم را

باز وقتست که از شدت سرما نبرد نوا / عالم افسرده شود هیچ دم اهل ریا

نغمه از پرده برون ناید از بیم دم / بلبل بلبله لالا شود نغمه سرا

سنج افسرده شود بر دم لب آن نفسان / سینه عاشق خوش شان نشود وقف دعا

تا مگر را آتش و رخ نفسی گرم شود / خسته خاصی ریح گریز در شفا

بسکه افسرده هوا نیست مجال حرکه / خلق را شبه نماند که مجالست خلا

دیده از بس که شود ممتلی از دیدن برف / خنک آید بنظر طلعت خوبان ختا

از پی بازی جهال چه شد بیدار — تا که سجاده پهن شد از و بر روی هوا

گرمی از مهر عجب چون سن اول ز عروس — بشناس سپیدست چو گل بوی وفا

جلوه نا داده بدامان افق پرده برگ — چهره بنموده و کشیده سر بگریبان حیا

کار گل وا نکه حرامی زده را ماند باغ — عور گردیده درختان ز کلاه و ز قبا

همه عریان و تشنج زده از باد دمه — حاصل از دست برون داده و دلی گرو نوا

بر زمین ریخته خونها همه از رگ خزان — زخمها خورده درختان همه از دست صبا

شنج پیدا ز کف خود خنجر کین افکنده — خشک گردیده ز بس وا همه چون اعضا

هر کجا پای نهی پشت چنار افتاده — سپرو در ماتم هر یک علمی کرده بپا

سنبل از شانه رها کرده چو مامردگان — نرگس از سر نه بنفرت شده چون اهل عزا

گل رخ از شرم نهان کرده و در آینه خو — اثر گریه بهر گوشه ز شبنم پیدا

بلبل نغمه طراز نده گزیدست زبان — قمری نوحه سراینده برآورده نوا

دادخواها به گردن بند افکنده رود — رایت تا کنگره کار که بار خدا

شکوه بادشه آید سلیمان جهان — کله بر دو نماید شه حکم روا

شاه خسرو که چو جمشید ندارد همدوش
شاه خسرو که چو خورشید ندارد همتا

گل روی پسند دولت اکسیر ساقی — که بر و بلبل و پروانه بود لعبت سرا

از ازل نام و او شده شیرین جهان — اسم فرخنده او هست ز بس مقبول گوا

پشت بر پشت فلک پشت خم حد اوست — زین سبب یافته این مرتبه آن پشت دوتا

گر بموسی متکلم شود آن عیسی دم — بهر تعظیم بیندارد از دست عصا

گر بپرویز نویسد چو پیمبر نامه — گیرد و بوسد و بر سر نهد از عز و علا

چونکه بر بارگاه عربی ظل سحاب — همه جا بر سر او سایه فکن بال هما

چون رباید سویدای دل از ترک چشم — شوخ چشمان ختن فتنه طرازان خطا

از سر نیزه چنان ساختی چشم زنان — در دل روز فرو آورد از چرخ سها

ای ز سیمای تو خورشید سعادت تابان — وی ز بالای تو آشوب قیامت پیدا

ملک از عدل تو آباد چو باغ ارم — خلق از خلق تو معمور چو گلشن ز صبا

دعوی اندر مثل تو شبه تو نمود — ما در گیتی چون خضر ز رشد رسوا

دی می به زبر روبهی امروز دی — شوا بو از بن به چه شوی فردا

ملک العرشا در تربیت خسرو عهد — آنقدر سعی که در وسع تو گنجد بنما

صورت و معنی چندانکه سازد ادا — روز بر روز شود دولت و عمر افزا

ای خجل از تو ز صورت و معنی نکال — در نمی باید هیبت بخدا نام خدا

بس که از همت دست تو نپاشد زر و در — زر و سیمند خجالت دکان چو گدا

بارها مفلس طرار زبیک و زن عیار — نقره دادست ز بصرا و گرفتست طلا

زاحتسابت تو اگر خیره بسیری بجهد — سیلی ساقی و مطرب شود دشمن آرام

تا خیال تو مبادا نهد شش از ره سر — بقدح سر که نیاید می از مینا

تا ضمیر تو مبادا کند شورش دوری
خارج آهنگ برون آید از پرده نوا

شحنهٔ قهر تو هر گاه به مستی بخورد
تاک را خشک شد از رو همه خون در اعضا

هم بود پیشرو رای صلاح تو قدر
هم بود تابع و منقاد رضای تو قضا

چند از خشم تو مه طلعت شعر الطرفت
آنکه چون فکر منجم بدود فوق سما

پنجهٔ سیم زرم دم که کند پیش بهش کفل
چرب منو خشک پی از فراخیه پنجه بنا

پست تا زیست که از رشته جانها قه مو
نوعروسیست که از خون عدو بسته حنا

ای غزال حبشی ای پریشان کاکل
ای که از رشک دو زلفت ببرد لیلا

ای که زاده مجنون روش دشت نورد
ای منقش کف لب غنچه دو بنات خطا

با سهیل تو گرانست صفیر بلبل
با لقای تو گرانست لقای عذرا

گیسوی سرکشت از غیرت بالید و بتاب
غیر خسرو که ترا دست رساند بحنا

بر نوا آسته زنیم چو بکنی تر جاتم
شاه چون نقش بران صد نگین ساخت جا

نکته دان شاها کامل خردا آگاها
در دو سر گر نشود دردلی هست مرا

اندرین مدت محرومی خدمت بر من
گو زبان تا بسرایم که چها رفت چها

نگذشتست بمن ورکه از دشمن و دوست
نرسیدست دو صد طعن که ای سحر سرا

در همه بیشه یکی بلبل و آنهم خاموش
گل بچین بال فشان شاد و بری نغمه سرا

سبزه زیر تر تا خنده توان بود ملول
طوطی لال به آیینه نطق کش

شاه را سوی تو پنهان نظری هست بگوش
تا بآن کعبهٔ آمال رسی سعی نما

لیک چون در گرو وقت بود کار جهان — چاره هر چند که جستیم نشد کام روا

تا شب دوش که از گریه برآوردم دم — صبحگاهان بدر صبح زدم دست دعا

رو بمحراب دعا کردم و در سجده شدم — این مناجات ادا کردم کای بار خدا

من اگر بنده شایسته درگاه نیم — سببی کن که برون آیم ازین حبس سرا

گوهری خود را شایسته رحمت کن — که زهر دربگه گوشه کسی نیست سزا

سر چو برداشتم از سجده دعا حاصل بود — کف خوش باش که ماهی نیست بس از عطا

وقت فرصت قلم گیر و اندیشه سخن — تا چه ریزد ز زبان قلم از مدح و ثنا

غوطه در بحر سخن کن که به نیسان صبوح — هر که زد غوطه درین بحر برآمد بنوا

چون نبخت تو زدم غوطه درین بحر عمیق — درجی آمد بکفم پر ز در بیش بها

اندرین مدت نشنید دهی گوش صدف — که که غوص چون آید درج از دریا

ور بپرسند که این بخت دگر کس راست سهی — پنجه مرجان بردار و انگشت که لا

اینک آورده و در پای شهش بحر کشیدام — نظر مرحمتی جانب هر یک بگشا

من این درج سپندم دل خود سوخته‌ام — چشم بد دور ز تو هر جا یکشا و نما

ز آستین دست برآورده بر جاه و سحر — که فلک بند قبا باشد و در بند قبا

تا بغارتگری زمین و شبیب مباح — تا که بر برگ خزان خون رز افشاند هوا

تا که مشاطگی باغ بود شیوه ابر — تا که دلالگی گل بود آیین صبا

دختر رز که گرفتست ز خصم تو طلاق — باد در عهد دوام تو نقشتوی هوا

معذرت نامه این سرای های صبا / بگذران ملک ملک پس از عرض دعا

کای بخوبی رخ شید چراغ تو فرستاده فروغ / وی ز سیمرغ نهیب تو رسانیده نوا

دوش می آمدم که توبهی اجازت رقص کنان / شوق در پیش و طرب همره و دوی ز شادی قفا

نیمه ره بخضر دور روی و بر خوردم / گفت کای قافله ناطقه را راهنما

با چنین شوق کجا میروی و مطلب چیست / گفتمش در گنجینه و جمشید لقا

گفت زنهار دگر باده باندازه بخور / گر تو ظاهر نشود نغمه خارج ز نوا

از دم سرو و تو دیر و ز گلستان نشکفت / پیر و در معذرت حرمت تو نفس ربا

دست پیری و زر افسوس تو مقصود خمار / گر تو اینها بظهور آمده لاحول و لا

تو که خاقانی عهدی تو اینهاست عجب / تو که سحبان معانی ز تو دور است اینها

عرق آلوده چنین گفتمش ای عیب تراش / خجلت آثار پشیمان گفتمش ای سر ز ورا

من نه خاقانم گر کاسه فغفور خورم / من کجا و حوصله ساغر جمشید کجا

من تنگ حوصله و ساقی او دریا دل / پر صریحست که در کوزه بگنجد دریا

گرچه معقول خرد ساختم از وجه و لیک / شرم تر یافت بصد وجه عیانم نقصا

لیکن این عهد بجو کردم گز بعد سه جام / نخورم باده گرم دست بسند سوی مینا

سر پیشانی بست و نه بنگر طرفی من / بگناه و ثواب و بصواب و بخطا

بحیائی که بار که از پرده شرم / بر نمی آیم تا آنکه بگوئی که بیا

تا ز نیرنگی ایام و ز ناسازی بخت — دشمنت صبح طرب را نشناسد از پا

باده نوشان تو سر صبح به از صبح دگر — با دف و نی برپا شد به هوا

هر که آرد از سر تعظیم رو در آفتاب — بگذراند از سپهر اعظمش سر آفتاب

برخورد چندش هما از سایهٔ اقبال او — هر کرا بر سر نهد از پایه افسر آفتاب

زیبدش گر سپر فرد دارد نه سیم دنا — هر کرا تشریف دولت کرد در بر آفتاب

مور بر خوان عطای او سلیمانی کند — ذره را گر کند روزی میسر آفتاب

گر به مه بی طالعی چون من بود حاجت روا — هر کرا کعبه باشد پشت و رو در آفتاب

قبلهٔ ما مشرق و قدوهٔ ما پادشاه — شاه اکبر سایه گستر در و بر روز آفتاب

تا ببند نور ذات خود در آن آسمان عنان — آورد آیینهٔ صبحش برابر آفتاب

تا بمدحش سپرد این مطلع روح افزا خاطرم — صد طبق نو زر تحسین ریخت بر سر آفتاب

خطبهٔ پرواز تو شد بر چهار منبر آفتاب
سکه بر نام تو زد بر هفت کشور آفتاب

ملک گیری کن که تا عالم بود خود آن بست — عمر حضرت داد و اقبال سکندر آفتاب

پرتوش هر جا که افتد در تصرف آرد آب — گر دولت این عهد با بخت یکر آفتاب

پیش صبحی همنشینت زان سبب عیسوی — بهر تعظیم تو ز سر برکند افسر آفتاب

قبله گاها دعوی حی ار کنی بر سر سدت — داروت هر دم بر سر غیب مجمر آفتاب

رهنمونی کن بسوی خویشتن این ذره را / ای بسوی حق ترا گردیده رهبر آفتاب

گر مرا بر داری از خاک مذلت دور نیست / میتواند برد مشت خاک را از جا آفتاب

هان فراغی در دعای شه برآور دست صدق / پس بکش از روی حاجت روی دل در آفتاب

تا شبستان جهان روشن شود از شمع مه / تا کند اقصای عالم را مسخر آفتاب

روی خصمت را سیه سازد شب هجر از سهام / صبح بختت را چنین سازد منور آفتاب

دایم از چشم ترم پنجه مژگان بخضاب / تا زمین دعوی سپیت و قوی چنگ عقاب

بسکه از اشکم پیش آمده جیحون جیحون / بغلط رخت کشم گر گذر افتد بسراب

کم فشر دستم چشمان چو پستان مرا / شیرخوار است نه بد آن تشنه ست اسحاب

شاید از سبزه کند خار رهم دستی درد / در دیاری که بود مردم چشمم پر آب

بحبابم بگذار دو که گرمی بود / دیده ام حول و بگرد و مرا او دو حباب

بخیال آنکه نه بینم ز وصالم کام / کم پنداری ایام نهند رو به خواب

بر تر و خشک و چشمند بحسرت نگران / پیاغر خشک من و کاسه وارون حباب

چو در آید بدلم عیش نگون در شکند / که کلید در دل بستان بند لعاب

چه تمتع ز خیالم که بسینه تجلی من / دیده اسکندر و آینه و خضر در آب

پرده بردار ز رخ تا همه در سجده شوم / هیچکس جز تو نیاید بنظر در محراب

عار داری ز نیاز من و عذر است / که نتانند دو تا رشته بهم از یک تاب

کامرانی نه همه عاشق از لحظه زند | که بود سلطنت قرب تو چون بی حجاب
در نظر آمد مهتابی آتشبارم | شب که بر یاد رخت آه کشیدم در مهتاب
گله بند و چو شب چادر زده آهم بر ماه | پنجهٔ صبح نهی در زیر پر آورده عقاب
الحذر الحذر ای چرخ که از تنگ حسن بند | نیزه آه من و تیغ شه و تیر شهاب

بوالحسن آنکه نپرورده چو او جد حسین
بوتراب آنکه نزادست چو او ام تراب

آنکه بر ناخن او کاتب تقدیر نوشت | کای سر انگشت ترا آمده صد فتح الباب
مصطفی گوش شکیب تو بود بیت بزم | شهرتی دارد این نقل صحیح از اصحاب
از نهیب تو اگر سنگ بود آب شود | آسیا از اثر قهر تو گردد گرداب
گرچه در چمن خلق تو زنبور عسل | چه عجب گر ز گل شمع بگیرد گلاب
بر سر چارسوی مهر و محبت چو رسم | شاهراه تو بجستم تو در راه صواب
همچو پرگار با تو نمودی حرکت | کیست تمکین اگر از حلم تو گردی سیماب
گرچه در دشت فتراک تو آهوی حرم | آورد شیر سگ دشت از آن گشت کباب
گرد طومار جهان سیر کند دل الو | تا سر انگشت ز پیمایش مقراض رکاب
نقره است نقطه سهو از شده ارشم | گر شود جاده از شبل سطر کتاب
میتوان یافت ز ریش طبعات نعش | آن نظرها که بیابند همه از سطرلاب
شود از نقش سمش گاو زمین ماهی پشت | آن شود مند دنکش جمع دهی گاه شتاب

گرچه صد پیر سکندر شده در پیش پیش
در نماندست چو افلاطون یکی بجواب

کاش شبگیری پیش آمدیش با کهی
نسبت او بر اوقات خوش شاه تعرب

در جهاد است یک لو که بتو تجربه
پاش آلوده بجو نسبت چو قصاب

این چه شور و چه عروسی و چه جشن عجبست
وین چه آرایش بزمست و چه فرخنده شبست

این چه هنگامه شادی و چه بسیار و چه نواست
که زمین غلغله و انجم با عشرت است

دست بر سر چه نهی پای چه بست لب جام
گوش بر سر چه نهی نغمه عیش و طربست

دیده با سپرده کش از دیدن کان سان سنگست
چاشنی گیر زبانها ز شکر خنده لعبتست

پیر فرتوت فلک را ز عیش و نشاط
همچو کودک منشان راغب لهو و لعبست

راه امروز را گرمی رو تیز روش باد
ناف هفته است اگر غره ماه رجبست

کرده کیفیت این بزم اثر احسان
کاب کوثر را خاصیت ماء العنبست

زنده جنیا کرد و به سنا عزم نشست
جشن شهزاده فرخنده عالی نسبست

دانش آموز خرد پرور سلطان خسرو
آنکه مجموعهٔ خوبی بحیا و ادبست

خط پیشانی او را تبصر پیش خوانم
شاه تیغی است که از لوح ازل منتخبست

تربیت کرده و پرورده جان ز جهان
گر کله گوشه او با فلک تکو حسبست

والی کون و مکان واسطه امن و امان
شاه اکبر که خداوند جهان لقبست

۵۳

داورا اینهمه بیدادی بوجود تو خوشست ... ذات یکتای تو این کون و نوا را سببست

باد در پایهٔ اقبال تو شهزادهٔ عهد ... که چو خورشید و مه ایمن ز قران و ذنبست

پادشاهان نسب یا بحسب مغرورند ... شکر لله که ترا هم نسب و هم حسبست

لمعهٔ تیغ جهانسوز تو و زهرهٔ شیر ... پر دلان از سطوت نسبت ماه و قصبست

سبزه پیدا نشد گر خاک بود محتاج ... بس که ابر کف در بار تو سایل طلبست

تا توان گفت که بگریست یم با قیمتست ... تا توان گفت که عیسی مجرد عزبست

باد داماد پسر بر پسرت روز بروز ... در قدوم تو که ایجاد جهان را سببست

زمانه بسر نفیسم دو غم دگر دارد ... مدام این ستم آیین بمن چه سر دارد

سپهر میکندم تربیت بی افسوس ... که زاغ بیضهٔ طاوس زیر پر دارد

چو چشمکین شتر این جا رنج را بکنم ... اگر بدانم کاین پیشه ره بدر دارد

ز چاپلوسی ابنای دهر بر حذرم ... که هر که دوست بمن کینه بیشتر دارد

کسی که مرهم کافوریم نهد بر زخم ... گر آستینش بکاوند نشتر دارد

چو پشت و روی لباس معاشران منم ... ز مهر ابره و از کینه آستر دارد

ولا بگفتهٔ شیرین بان راه مرو ... چو باده تلخ بود نشاه دگر دارد

اگرچه هست ز لب تا بگوش بکمر ل ... سخن بصرفه روان کن که صد خطر

بعهد ما نبود چشم دوستی دورست ... گرش بکار نیابی دل از تو بر دارد

چه گفت باید ز خویش زاده خلقی ... که حضرت تو ز راز ما خبر دارد

محبت پدری نیست گر زبان مدری ... هر آنکه همت من صد چو تو پسر دارد

مس از تقوی این گفت و گو شوم ساکت ... صدف شرافت از پاکی گهر دارد

ولا تو جلوه مهتاب را غنیمت دان ... که صبح طالع من رشک بر سحر دارد

کنم بکاوش مدح خدایگان رو آز ... اگر ز بال دلم چرخ شهپر دارد

بآنکه هیچو روان جویبار مدحش آب ... نهال خامه من طعم نیشکر دارد

زهی ستوده خصالی که مدح خلق ترا ... صبا ز نشر دهر گل صد قصیده بر دارد

زمانه گفت بارش از علم اول ... گزیده طبع تو این دانش و هنر دارد

خرد ز روش بهار کیش مثل مران تا ... که مایه قلزم مواج از شمر دارد

خدا گواست که آزاد کرده کف دست ... چه شد که دریا همچنینک گهر دارد

غرور کان ز شکوه عطا شکستی زود ... بپیرای آنکه بزرگی بسیم و زر دارد

چنان ز جوش تو برخاست گرد از دریا ... که مفلس از پی غیرت و نظر دارد

بخانه سپهر طاحون العطش گویان ... رود که قطره آبی بوام بر دارد

خزانه دست و دل عدو آمد کین ... از آن نیست کافی ز محنت ره گذر دارد

ز رخش و تیغ تو گر شمه کنم انشا ... به سخن ز ربط بپیوندد زبان خطر دارد

یکی ز شهر سپاه مهر شمد ... یکی ز چشمه خورشید آبخور دارد

بوقت پویه آن آسمان ... کوه ... ز بیم لرزه زمین دست در کمر دارد

بگاه حمله این اژدها دم ارقم
سپهر رشته که گل میخ بر سپر دارد

علم برزم قلم کن قلم ببزم علم
که آفرین ازل دست تو نظر دارد

بزرگوارا دانی که چیست مطلب من
ازین قصیده که آفاق ازو خبر

امیدوارم کز دستیاری لطفت
توجهت شهم ار گرد راه بر دارد

کنون تو صیرفی و من طلای دست افشار
کنون تو جوهری و طبع من گهر دارد

چنانکه دانی هستم بخسروم بهما
که موبموم بپیوند با هنر دارد

بطالع سخنم هست عالم آرایی
بلند کوکب بخت من این نظر

بظل تربیتت ذره شود خورشید
سخن طراز تو بالقوه اینقدر دارد

تو گر مربی سخن شوی زیان نکنی
نهال خالقه و بار صد شجر دارد

وظیفه سخن آرای خطه شروان
بنام خویشتن از دفتر قدر دارد

بجوم جلوه بگنجد بظرف مستمعان
اگر ز چهره معنی نقاب بر دارد

کنم ادای مدایحش ار آنکه گویندم
خمش که گفتن بسیار درد سر دارد

همیشه تا ره انظار دور دور چشم
کسی که گوش به پیغام نامه بر دارد

بدوستان تو هر دم همی نوید رسد
که دشمنان ترا بخت در بدر دارد

از دل و دست تا نشان باشد
دست از رشته نوازخان باشد

آنکه با رای روشنش خورشید
بیضه لعو آشیان باشد

بخت او را بقدر ارزنده — اطلس نه سپهر آسمان باشد
سعد اکبر بطالعش نازان — اخترش مشتری قران باشد
قدرتش را قضا ز بخششش — هرچه او گوید آنچنان باشد
کاو حلال عقد لاینحل — کاو مفتاح لامکان باشد
اولین حرف دفتر علمش — هشت اوراق آسمان باشد
بیقین گشته است بتحقیقش — هرکرا هرچه در گمان باشد
لوح محفوظ و لوح خاطر او — متقابل چو در میان باشد
ای بسا نکته پسندیده — که نباشد درین و در آن باشد
طالع قدرتش بفعل آرد — آنچه در قوت و توان باشد
هرکسی شد گدایش از مصر — تاجر یوسف ارمغان باشد
آنکه داغ غلامیش کشیده است — همچو کیوان عظیم شان باشد
گوهر پاک نسب نجاشی — که نه با فخر دودمان باشد
کینه را دشمنی است در سینه — تمکی نیتش بران باشد
که بصابون ماه شسته شود — هر غباری که در کتان باشد
حارس ملک و وارث گنج — گر بلیات در امان باشد
ای شب خوش که از خرانست لو — آن طن مردن سپاسبان باشند
ملک را هرچه از خدم زاید — با صلاح تو توامان باشند

خلق را تا نه عمل با تست — در کهف مخبر آسمان باشد

مرد همه وشی تو وصف رزم — علم فتح کاویان باشد

که درین بزم با تو هم زانو نیست — پهن نشین که جای آن باشد

دشمنت با تو کی شود هم دوش — گرچه او را خطاب خان باشد

کی تواند بگرد آب رسید — ریگ هر چند گو روان باشد

همچو جوزا دو باد پیکر او — با تو هر گونه یکزبان باشد

تو شبستان هنر را شمعی — کو ازین خصم تیره جان باشد

تیر خصمت که غرقه در خون باد — اخگر شعله پنهان باشد

خانه دشمنت که ویران باد — در پس خانه کمان باشد

دل و پشت ترا دو بنیاد عدل — نیزه و تیغ در میان باشد

نقش آئینه قصر دلکش تو — که از آن تا جهان نشان باشد

تکیه گر بر ستون آن نبود — هم انبوه آسمان باشد

عرض و طول خورنق بهرام — کمترین صفحهای آن باشد

پیشگاه پیش طاق محرابش — طاق کسری ز بندیان باشد

جفت طاق دو پیشت پیدا ریزی — که بآن دیده توامان باشد

بسطای کشاده ابروانش — چشم بر راه میهمان باشد

نردبان بلند پایه آن — آرزو فرق فرقدان باشد

در و دیوار جبهه داده آن پا عدو سینه جوان باشد

هرچه نقش و نگار در سر بود همچو آیینه عکس آن باشد

نیست طایر گرفته راه هوا کش نگر مرغ گلستان باشد

نیست واقع بفکر بوتیمار کش ز دیباچه برگ آن باشد

بشکفد آنچه در بهارستان چار موسم گل خزان باشد

چند از رم عشرت آهنگش که نمودار از جنان باشد

بانگ رود و می و سبیل دران زنده رود اند اصفهان باشد

باده اش ظرف سنج مستانست گر کشی ها ز هفت خوان باشد

مطربش رقص را کفیل بود ساقیش را ز ضمان باشد

هر طرف مطربی ز بس تن تن بلبل مست گلستان باشد

دمبدم ساقی نوشانوش جام بخش و قدح پرستان باشد

همه مستانه جز او یعنی از تکلف همین نشان باشد

گوش بس باز و لب بجام ولی درمیان وعده پاسبان

عیش بهرام و عشرت پرویز بحساب تو نگران باشد

کامکارا بکنه سنجی تو که ترا پایه فوق آن باشد

که گرت صد چو انوری در بزم مدح پرداز و نکته دان باشد

فطرتت ابروی بجنباند باورا این گمان باشد

۵۷

همچو سنجر سخنوری و انگاه	مر و را مو بمو زبان باشد
زر نگاران اداکند شاه	آنچه درخور روشان خان
الله الله چه پیراید کلک	مثل مور میزبان باشد
میهمان حضرت سلیمان است	ملخی را چه مایه ران باشد
من کجا وین بلند پروازی	پشه ره کی ببلبل آشیان باشد
لیکن المقصر من ترا	مگر اندازه آن مکان باشد
آن دو تن آن دو گوشواره عرس	که بهم انفاق خبان باشد
که دو وشان نشر و نگر احول	گرچه این سرو آن جوان باشد
سرو و گر در یک آینه نگرند	این یکی را مثال آن باشد
در تامل سرای جد نسان	دولی آنسوی آستان
ما در فیض حمل نگذارد	تا زمانی که توامان باشد
سرد و همچون ردیف و قافیه‌ام	که پی الف الفسان باشد
چون دو را ثالثی بود خار	ثالث آن دو گوم لن باشد
که نباشد مگر پی ایم	آنکه کاشان از و بشان
تا نشان را دعا بود لازم	بر دهان هر که را زبان باشد

این دعا به که تا بد ابن جشم
دست از شه نواز خان باشد

۱

دریغ و درد که کردم بخود بسی تدبیر
کزین طلسم برآیم نشد زهی تقدیر

هزار مرحله دارم ز مقصد و مقصود
ولی ز پستی طالع نه از ره تقصیر

بسر هوای یار و بدل محبت یار
بشوق دست و گریبان چاک دامن گیر

درین دیار ندانم که از چه دلگیرم
چه غفلتست که گردست مرا تسخیر

نه روشناس رعیت که کدخدای نیم
نه پای بست تعلق نه شهر بند اسیر

بحیرتم که چرا دست و پا زدن نتوان
نه دست در ته سنگ و نه پای در زنجیر

نه از دیار و نه از اهل دیار دلگیرم
نه از تعصب دین میکنم مکان تغییر

چه کافر و چه مسلمان چه برهمن چه یهود
یکیست پیله آدم ز صغیر و کبیر

یکیست جمله اصل این چهار کتاب
مفسران حقیقت کنند اگر تفسیر

بیار نامه فرستاده ام بهمین مضمون
چنین بخون دل و دیده کرده ام تحریر

که ای همه ز هوای تو پیر گران زن بند
بحر خیال تو حاشا که نگذرد تصویر

زبان شکسته ترتیب دلم از بندم
که شرح خود بکدامین زبان کنم تقریر

نه مرد کشمکش و سر و گرنه تف گریز
کجاست بخت که این خواب را کنم تعبیر

که در حمایت شاهنشه رسل هاشم
بچاره پیا ختم مست عذرا زین تدبیر

بر آب جود و سخا داده خط جهان او
نوای هم و عطا کرده کلک او تحریر

ایا فروغ جمال تو آفتاب گدا
و یا ضمیر منیر تو رشک بدر منیر

ضمیر پاک تو با دفتر ضمایر خلق
اگر مقابله کردی نهند پیش تقدیر

بسان عکس که در آینه منقش دیدی ‌ ‌ ‌ درو تصور خلق از نقیر و قطمیر

شها تو راکب امر کب سبک سیری ‌ ‌ ‌ که طی هفت فلک میکند بیک تکبیر

چنان بساحت ماضی رود بمستقبل ‌ ‌ ‌ که از نهیبش نشود بسطح خاک نقش نذیر

زبسکه شحنه عدل تو بسته راه فساد ‌ ‌ ‌ برون نیاید از خانه کمان هم تیر

گریز منت عدو از رجاوت سپهر ‌ ‌ ‌ فلک موافق رای تو میکند تدبیر

با استقامت رای تو آسمان دارد ‌ ‌ ‌ که چون قضای مقدر بری است از تغییر

صفی که حمله تیغ تو آتش خراب کند ‌ ‌ ‌ بقهر تنها نماید زمانه آتش تعمیر

بزرگوارا از جمع مادح و ممدوح ‌ ‌ ‌ تویی زشته مبرا منم بری زنظیر

بدودمان تو نازنده مرو سلجوق ‌ ‌ ‌ بگفت و گوی من انصاف داد داور و طهیر

بجرم دو بیت از عذر نامه بنوشتم ‌ ‌ ‌ زعاطفت بگذار و زرحمت بپذیر

اگر بگویند پسنجر شها تو جود دانی ‌ ‌ ‌ که از زبونی بخت است میسر از تقصیر

مدام تا که دعا بر در قبول رود ‌ ‌ ‌ بجست و جوی اجابت بیاید بی تأخیر

نیکخواه تو باد آشنای ما معدود ‌ ‌ ‌ بدسگال تو باد دعای بی تأثیر

رهی جاه و رهی شان و رهی فر ‌ ‌ ‌ تعالی شانه الله اکبر

براورنگ کیانی شاد بنشین ‌ ‌ ‌ که گیتی را تویی شایسته داور

فروزان گوهر یک گوشه تاج ‌ ‌ ‌ چراغ دودمان هفت اختر

بگیرم خصم را با حسرت نو — بشاهی و جهانگیری کرا

شمر با بحر مواجش چه نسبت — زخاکستر نیاید کار آذر

سموم صرصر قهرت بگلبن — کند کاری که گلبن با تبر

بجای گل کند اخگر بدامن — بود دیگر رشته آتش ز آب گوهر

چو با خورشید در خلوت نشینی — نشینند اختران چون حلقه بر در

نهنگ آسا حسام آیدت از تن — بجر رزم چون گردد شناور

صدای لطمهای موجه جوشن — کند گوش سپاه خصم را کر

درو مرآت گردد صورت شخص — ز بس تیغ تو باید عکس آهن

یکی بیت ز اشعار صبا را — کند از کاسه سیم خاک زربر

زپیش رو اگر در اولین گام — نگاه بوته آتش در طی اخگر

فتادی چشم بر حالی بیابی — که از دوری نمی‌دیدی پس مجمر

بمان از دور گردی اگر او — شناسائی که لیک از نشان سر

نشد مطلب روا از آب حیوان — خضر شد گرچه هادی سکندر

تو باشی جاودان بی رنج ظلمت — که هست رهنمون خورشید انور

جهان فرمان دها عالم پناها — ترا اقبال یار و بخت یاور

ولی دارم ز جور چرخ مینا — ز خون لبریز چون باده ساغر

دلی در سینه چون دریای ا — غمی در پیش چون سد سکندر

ز بس در بوتهٔ غم میگدازم / بدار الضرب دوران ستمگر

برنگ زر برآمد چهرهٔ من / بود چون چنینم سکه بر زر

بکش داغ غلامی بر جبینم / که از کیوان نخواهد بود کمتر

نه تنها شاعری می‌آید از من / بهر فعلی توانم بود مصدر

مرا عارست شعر و شعرسازی / که می‌آید ز من صد شغل دیگر

اگر مدح تو مقصودم نبودی / همی گفتم سخن را خاک بر سر

بهر خدمت که پیش آری سرافرازم / توانم آفرین را بود در خور

امور ملک را تدبیر بندم / به تدبیر وزیرانم ار که کمتر

دعا را قفل لب بگشا فراغی / مبادا طبع شه گردد مکدر

به پیش صبح تا خورشید با من / کند اقصای عالم را مسخر

جهان با ما بفرمان تو بادا / ز ملک روم تا اقلیم خاور

سپیده دم که بجوش سپهر زنگاری / دمید صبح امیدم ز فیض بیداری

درآمد از در من آن پری به نشاط و سرور / گشود لب بسخن خنده شکرگفتاری

چه گفت گفت هوای صبوح معتدلست / خوشا نواحی دشت و سراغ گلزاری

بخنده گفتم کین را اگر بدل گفتی / جواب داد که خیز و بیار اگر داری

ز ذوق رقص کنان سوی می‌فروش شدم / که این عطیه بخوابست یا به بیداری

چو در زدم ز درون پیر زد صلا که درآ / حلال کردم چون آب هر چه زر داری

تو هرچه خواهی ازین می سبو بیار و / گشا بپای خمم سر ز جوش آن یاری

سبو کشان و غزلخوان بخانه رو کردم / که نیم جرعه بصد جان کنم خریداری

چو در شدم بدرون خانه از خود دیدم / کسی که در خور او کم بود جهانداری

ز باغ شکر گل سجده آمد چیدم / که از شکفتنم بزم گرد گلزاری

به بخت دوش من و شش و بیاز روی / عجب شد و نشستم بسی بی خواری

بیک دو دور که مستی بهوش زور آورد / ز دو بیت عقل برون شد تمام هشیاری

بران شدم که ورا در نصیحت آغازم / که ای بعهد تو یاری بدل بعیاری

بیک نگاه ز جا میروی بسر گردم / که سخت ساده دلی با وجود پرکاری

همیشه لطف تو بر دشمنان شود مصروف / مدام جور تو بر دوستان شود جاری

زمانه چند دل آزاری از تو آموزد / یکی ز شاه بیاموز رسم دلداری

منت جلال کنم لیک رینی دارد / زمان شاه سلیم این همه ستمکاری

ز عدل بست چنان راه شیروان فساد / که زلف خوبان بگذاشت رسم طراری

خطوط جبهه او آیت جوانمردی / صفات طلعت او معنی نکوکاری

شهی که هفت زمین چون نه تیره بر دارد / نه آسمان بحیل آورد بسرباری

ایا شهی که ندیدست از خراجت تو / چو بخت بیخردان فتنه وی بیداری

تو در نتایج طبع و تو در امور مهام / سزای ملکی و سزاوار ملکداری

چو آفتاب جهان گشتیت زیر دست
نبیند ره آشنائی که دیده انگاری

توجه همه عالم قرین لطف پدر
ترا زمانه چو یوسف کند خریداری

سپهر سرکش اگر توسنی کند نگذار
بدست تیغ عنانش ز دست نگذاری

زمانه هیچ چو تو دامادی از خدا خواهد
چرا بعقد دوام خودش نمی آری

بزرگوار خدیوا ازانش تو قسم
که راست گویم و دانم که باورم داری

مرا سواد خط سرنوشت هست بقدر
نه جبهه‌ات که لقب کرده دولت آثاری

که من بدیده و دل خوانده‌ام این ورق صد بار
درین سخن نه تکلف کنم نه پرکاری

که روی در آینه آفتاب می بینی
که شش جهت بکف اقتدار می آری

بسا گدای تهی دست کافرین بخشی
بسا شهی که ز فرقش کلاه برداری

بسا فتاده که بنشانیش بر سریر
بسا خدیو که از مسندش فرود آری

بسا بلاد که تیغ تو آتش حصار شود
بسا قلاع که گردش آب بگذاری

خدایگانا تقصیر را چه عذر آرم
که شرمساری بر سینه است سرباری

چگونه شکر عطاهای تازه بگذارم
گرانگران که تو از چون منی بیاد آری

ازان خجسته زمان فر بخت پل کند
که بخت کرد بپابوس خسروم یاری

ز نامساعدی آسمان در نجات
نشد که بر تو ثنائی کنم گهرباری

بروز بار خدیو زمانه گر شاه
که هند و روم کنندش بجان خریداری

بیک نگاه کرو جام جام قیمت یافت
توجه تو درین شغل مملکت داری

مرا شناخت چو گوهرشناس گوهر را | زهی تفرس شاهی و شرط هشیاری
مرا بچشم رواگر بود کین آنست | که پهن ساخته صیت بلند اشعاری
نثار دوده ما کرد شکر پردازی | فدای مدحت ما گرد سحر گفتاری
کلاه گوشه همت شکسته بر کیوان | بنزده بر ور دونان ای بزازی
تبارک الله زین التفات هندم | که بی نتیجه تمنا شد این وفاداری
زهی کرامت تا دیگرم نگوید خلق | که غایبانه گراهیکنی پرستاری
باستان تو خود را اسیر ذاران سنجر | باستان تغافل شعار بگذاری
همیشه ساقی بزم تو تاکل افشاند | بآفتاب رخت از شراب گلناری
از آن شراب که فضا در است در شیشه | چسود جاه تر اشیشه وفک ساغری

ای مثل در فنون عیاری | خلف دودمان پرکاری
ای بشبرنگ وقف کام نورد | از تو شبدیز زلف طراری
سیر دوری کنی چو نقطه صفت | می نجنبی زخط پرکاری
برک خواب خفته برگذری | که نه بپسند زخواب بیداری
خسته ام در دم سبک روحی | چون عمرت بدل در شو جای
کاورا اغمانهی بسرین | بدل خاک گر سیم افشاری
باد از همر هیبت لگنیدیت | کش نزد بک خوبش بگذاری

کوتهی کرد آب در قدمت — که ز پی آمدت بدان زاری

بره پویه تو افتاده — برق بر خاک همچو زنهاری

نیستی مرکب سلیمان لیک — زیر پا مور را نیازاری

نه براقی ولی شه از همت — مشعل ماه را دهد یاری

گنبد سایه سر بیت کر — شرف از زان مصطفی داری

شاه لولاک احمد مرسل
کز خدا داشت حکم سالاری

مخبر صادق آنکه بست زبان — منکر از را براهیت گفتاری

از خجالت بخاک تیره نشاند — کوه را حملش از گرانباری

ای تسلی خسته ز پی سلمی — وی تسلی حضرت باری

در دکان ملک رفو بی تو — یوسفان را سر خریداری

شانه طوع اگر نیازد کم — از غم و ریشی خود دادی

بد عاجون طلای دست افشار — دل پرو زر را بیفشاری

سپر کشان زنانه در گردن — همه را از تو طوق افزاری

دشمن آن ز مغفرت محروم — جاپدت آن زعفرانی

نیست کاریش جز پشیمانی — نیست شغلیش غیر خونخواری

بر در کاخ آسمان قدرت — که ثوابت نموده سیاری

چار عنصر بذله اندوزی | هفت کوکب بجبهه افشاری
عقده بود دوش حل کردم | کهکشان سپهر زنگاری
سوده شد در ثنای تو | پشت نیل فلک به بیکاری

همین ترانه سرایی صبا بیار از من | که ما و محنت غربت تو و حضور وطن
تو شاد باش که ما را آسمان کار شکست | خدا و به دل فولاد و سینه آهن
بنوبهار جوانی کسم شگفته نشد | چه از ترانه بلبل چه از نسیم چمن
عجب مدار اگر کلبه ام ندارد نور | که میل آه کشیدم بدیده روزن
یکی سبهو نیابود همی بباغ من | که سرنگون نشود این سپهر روئین تن
نیم ز آمدن زر دشت و ز قبیله زال | بمن چه کینه فروشد چرخ روئین تن
کیم نه دختر افراسیاب چو دیگر رفت | مرا بجرم چه کردند در چه بیژن
نه مدعی بت زلیخا نه مدعای یوسف | بتهمتم که چرا مانده به بیت حزن
پسر و مطرب محفل ملال می بخشد | کجاست خلوت تابوت و نغمه شیون
کنون که چرخ مرا خون عدوی ساخت و گدا | لباس اطلس و خارا ز بیدم چو کفن

نبی پسند خلافت روای علی ولی
سپهر ولایت شه زمین و زمن

اگر بجا کندش دانه افکند دهقان | که خود درو عوض خوشه ندرود خرمن

اگر نه یاد کفش بانگ در دهد بلبل
ازو نیامد و طلبد از گرانی دامن

زمین ز لطف تو گشت آرمیده و سیراب
ز تربیت گلخن احوال دوستان گلشن

اگر کسی نفروشد به نرخ سرمه خرد
غبار کوی تو مشاطگان حسن ختن

تولد تو مبراست از حدوث و قدم
کو اینست قصه سلمان و پیشتر زان

ازین گلی که مرا تازه در شباب شکفت
خمیده قامت سرو و شکسته رنگ چمن

سحاب لطف تو گر سایه افکند به چمن
بجای خوشه بروید ز خاک عقد پرن

کرم بکلک تو در رزمگاه دوش بدوش
ظفر به تیغ تو در رزم دست در گردن

اگر نه ذات تو پیدا ره جلال شدی
لباس مهر نبودی برای کسوت زن

بوقت حرب چو در جنگ کفر نعره زنی
بدست گیو بلرزد سنان جنگ فکن

تو چون بچشم شوی در ربع وجود عمالت
که زد ز تیغ تو یک نیمه جا جوشن

فلک جناب بنا ما سخا شعار شها
زهی ز پرتو مهر تو شمع جان روشن

من و تعهد مدحت زهی خیال محال
مثال دعوی عصفور و خرمن ارزن

زبان لال من و لاف منقبت هیهات
هنوز دعوی اعمی و رشته و سوزن

نه بنده ز عبارت فروشی سحبان
درین معامله بنگر چه قدر سخن

تمام عجز و بذل بضاعتی دارم
در دعا زنم از مدح چون شوم الکن

همیشه سیر فلک تا بود بسنگ ستاره
مدام تا که بود مهر را فلک مسکن

متابعان تو چون قطب محور آسوده
معاندان تو سپهچون سپهر در گشتن

ای گزیده گوهر یکتای خاوران | فرمانده زمین و خداوند آسمان

ای چرخ چارمین تو بر عرش هم‌قرین | همسایه‌ات خدا و مسیحات همزبان

هر کو ترا شناخت خدا را شناخته است | پس فرق نگذرد تو همان و خدا همان

وصف ترا چه حاجت اغراق شاعری | ای پایه سریر تو بر فرق فرقدان

از تیغ صبح یکشبه گیری جهان بلی | این شیوه از تو دارد سلطان جهان

دارای شرق و غرب شهنشاه بحر و بر
اکبر شه آن ستون زمین سقف آسمان

ای مظهر خدا که با ایثار نام تو | بر کف نهاده هر چه بدخشان و در کان

یا رب چه مظهری که با الطاف ایزدی | عیسی روح‌پرور و خورشید آسمان

در هفت کشور است به نام تو سکه زن | بر چار منبر است به نام تو خطبه خوان

دست آفتاب‌های تیغ نگردید آنچه کرد | اقبال شاه کرد خداوند خاوران

اکنون ز هند و سند نماند است هیچ جا | گر آب تیغ شاه نگشته است گلستان

عالم از آن تست چه داری تنگ جنت | از تو توجه و مدد از شاه اختران

در انتظار مقدم شه موسفید گشت | توران که هست مولد شاه جهانستان

خواهیم که منبع سعادت و ان شود | اقبال پیش پیش و دمان فتح همعنان

از پشت سر بشارتی آید نفس نفس | وز پیش رو بشری آید زمان زمان

کاینک کلید ملک فرستاد خان نخ / اینک رسید غصه سلطان اجان

اقبال شاه روی بدو شهر کاورد / بی آنکه چون زمین کردی شود روان

پیشی کلید را که بدندان کشوده در / پیل رخ بجا که سوده به تعظیم قهرمان

بنهاده باره چشم تماشا راه شاه / دریا بنعل کشاده چو عاشق شبستان

شاه تمام حوصله با کیهان شکوه / بر پیل مست کشته سوار و فسرده ران

فیلی که گاه حمله اگر بر کشد نفیر / افتد ملک ز صور سرافیل و کمان

چون بیستون بپیکر و همچو ستونش دست / در زیر پاش گاو زمین سوده استخوان

گوی زمینش لنگر با گرگی نفرض / چون سیل تند رو که از جا شود روان

از کهکشان فتاده منجم در اشتباه / از بس که سوده مهره پشتش بر آسمان

ای آنکه آتش و آب ز تو همنفس / وی آنکه کفر و دین تو کرده هم زبان

ختم کلام را بدعای تو میکنند / اوراد پاک مصحف و گبران زند خوان

گر از شهاب ذره نیابد سیاستت / کی از شعاع نور کند زهره طیلسان

چندان توان بدامن گلستان رزم / از چهره عدوی تو گلهای زعفران

ای نوح در سفینه عزم تو ناخدا / گر بر سراب حکم تو کشتی کند روان

از آب گنگ راست رود تا بزیر باد / بی دقت معلم و بی سعی بادبان

منسوخ شد بعهد تو زانگونه ترس و بیم / گیتی شد آرمیده ز خرم نوا بحان

کز خواب امن دیده بنکشاه مار کنند / نشتر بجای سرمه در چشم پاسبان

هم بر سراب اشکش ز مهر آزمون / هم بر زمین شوره کفی تخم بر فشان

تا گردن نهنگ دراری به پا نهنگ / تا پای عندلیب ببندی به بوستان

دانشورا شها ملکا عرش قدرتا / ای پایه سریر تو برفرق فرقدان

عم دیده هم پسر و والده در وطن مراست / اندر محبت من یعقوب وار زان

ناچار در صدف نسیم و من ولی / نسبت با آن سه دیگر مثل مهربان

هرگز بمن خطاب نکردی بغیر عمر / هرگز بمن جواب ندادی بغیر جان

گردم ز چهره مشکی و آم بر رخ زدی / با دار من و زیدی بودی و گران

مژگان بجای شانه نهادی بموی من / تیمار من نکردی مانند دیگران

از خدمتش اگر قدمی دور ماندمی / صد بنده پس گرفتی دنبال من دوان

ده پنج سال کو که ندارد ز من خبر / ده پنج سال شد که ندارد ز من نشان

چشم از فراق من شده از نور بی بصر / دل از جفای من شده رنجور و ناتوان

بعد از دعای شاه همین است ورد او / کامسال در برآید از سند کاروان

خواهم بدولت تو میسر شود مرا / توفیق پای بوس وی آنها درین مکان

ایران طلاق داده دیرینه سنت / پیوند مراست با این خاک آستان

از بیکسی بترسم دانم که شاه را / بر من خدای عز و جل کرده مهربان

خدمت کنم گرم هوس جاه و منصب است / دولت قرین شاه جوانبخت و من جوان

شایسته ام تربیت و لایقم لطف / لافی بسرم سخنم هست در میان

هم جلد نامه ام ورق دفتر قضا — همدوش خامه ام علم فتح کاویان

بلبل بشاخ خامهٔ من آشیان نهاد — در نوبهار مدح و ثنای خدایگان

بسنجر تو خویش را بخداوند خود سپار — کاین شه غریب نوازیست در جهان

دست دعا برآر فراغی و رنگ جست — وارند گوش بر تو ملائک ز آسمان

تا ابر بهمنی بچمن بند دی تتق — تا باد مهرگان زان گرد دی خزان

از تند باد حادثه ای شاه شهریار — ایمن نهال بخت تو چون سرو از خزان

نه بر دلم بگنجم درین جهان دو رنگ — گهی بکام نهنگم گهی بکام پلنگ

زمانه دشمن جان منست میگویم — زبون خصم زبون کف و کو دارم سنگ

دریغ راه گریزی نیافتم ورنه — پناه از این ستم آباد بردمی بفرنگ

اگر ز مقدم مرگم کسی خبر دادی — چنین که از ستم آسمان شدم دلتنگ

خدا گواست که جان از تنم باستقبال — چنان دویدن آمدی که نغمه ز چنگ

ز اشک سرخ و رخ زرد پردلانه حرج — چو نوعروس بیارایدم بحنه ز رنگ

اگر سپهر شرابم بجوی دل ریزد — کرم بفرض مبدل کند بشهد شرنگ

بتازه رویی قدح کشم نشاط شتاب — بشرمگینی مهمان شکر خورم شتاب

نه ای فلک منا آوردم از عدم نوجود — تو نیز ز راه خبر داشتی از فرسنگ

بایکه صاحب این کارخانه اگر دم — ز نشر هی من امروز عار داری و ننگ

فغان که گوهر نظمم مرا چو گوهر بحری
که اعتبار نگردید لعل با از سنگ

غزال کلکم هر کام نافه اندازد
سر سخن چو کشایم شکر زند بتنگ

مسودات مرا گنبد مصرابی
کجاست کاغذ تصویر مانی و ارژنگ

برآنسرم که بیاراز مدح شاه روم
متاع نظم که بربار فکر بستم تنگ

ز آفتاب یکی چتر بر سرست او را
و دیده سایهٔ اقبال او بصد فرسنگ

ز رمح کاکشان و ز سر خیل نجوم
کشتی بحر تفکر فرو شدم چو نهنگ

خرد که مونس و حلال مشکلات منست
ز در درآمد پرسید گرچه دلتنگ

چه وجه گفتمش گفتا سپهر رومن تن
بشاه روی که شد بحیله دیرنگ

ز تیغ شاه یکی زخم بر گرفت بکتف
ز شست شاه یکی تیر خورد در صف جنگ

سپهر چون مدد و درگاه حضرت شاه
سپرد که سرب بزند در گلوی تفنگ

شها بگوش تو داود میرساند صوت
شها ببزم تو ناهید می نوازد چنگ

نشسته دشنهٔ بزم تو در دل دشمن
بغایتی که ز رگشت چمن شود دلتنگ

که سپر و را به کمان اتب تو سد آزرد
که گلبنش نظر بر نشست پر ز خدنگ

بچشم دوست کم از پنیره نیست بر لب تو
گرفت که دم تیغ ز خون دشمن رنگ

اگر عدو همه تن دل شود ز تیغ تو
به تشنه که تو بی شیر روانست پلنگ

برای دفن مخالف زمین کند از سم
چو مرکب تو بصف تا خصن کند آهنگ

مثال تیر که از خانه کمان خیزد
چو از طویله برون آمد آن سمند کرنگ

بسطح خاک نماید نشان ز روی بلور — بحجر دار سم او گر و حجر محل درنگ

سبک کمیت که تا شست کنده از تیر — نشسته نیمه ره رفته و نرفته حد خدنگ

جهانده و بدشمن رسانده خود را — بریده سپر و برسته بصفحه تنگ

بزیر سم ستوران اجل شود پامال — چو حمله تو کند عرصه مخالف تنگ

به بر و بحر چنان پیش شد عدالت تو — که بهر میش نیاخن کند گیاه پلنگ

چنان زد سر راها در سم حیله و رنگ — سفینه را بلد ره شود به بحر نهنگ

جهان پناه سلامت مراکی پدر است — که مثل خویش ندارد بدانش و فرهنگ

بجرم اینکه ازین آستانه دور شده — هزار جانش رسیدست پای دل بر سنگ

روا مدار که بار است و شکسته شود — بخشیده که از فیض برده گیر و فرنگ

برآر دست که گر مست سنبل است شجر — زند عابد عار و که گشت فاقه تنگ

بصبحدم گل خورشید تا شکفته شود — غریب تا نسفر شام که بود دلتنگ

غریب باد بملک حیات مدح امنت — بذوق باد نکو خواهست از می گلرنگ

همیشه تا ز زبان معرفان کیان — سخن ز تاج رود و کاه و کاه از اورنگ

عدوی بخت تو و دولت نباشدش در سر — حسود جاه تو تا خن نباشدش در چنگ

زهی بنور رخت چشم عقل کل حیران — غلام زاده حسن تو یوسف کنعان

بزرگ کرده حسن تو آفتاب منیر — عزیز کرده چشم تو فتنه دوران

بقاف عشق تو بس روز و شب پریدم دل — نیافتیم ز عنقای وصل نام و نشان

گل سر سبدم اشک سرخ و چهرهٔ زرد — ز باغ وصل نچیدم بجز گل حرمان

عزیز کردهٔ عشقیم خوار کردهٔ تو — گدای کوچهٔ حسنیم و پادشاه جهان

تو با رقیب بمصر جمال چون یوسف — من از فراق تو چون پیر کلبهٔ احزان

گرفته کنجی و بر باد هستی داده — فروغ چشم فراغ دل و فراغت جان

مسیح چارهٔ دردم نمی‌تواند کرد — بجز اجل که کند درد عشق را درمان

بدار پاس دل من که شرمگین نشوی — بروز محشر خواهد گذشت این دیوان

ز دود دامن محنت کسی که مانده منم — قسم بخاک در تاجبخش هندستان

فروغ حضرت خورشید اکبر غازی
که حسن شاه بخت است و آبروی جهان

بنزد جود دستش بخل است همت حاتم — بجنب عدلش ظلمیست عدل نوشروان

بجنب همت او خورد این جهان بزرگ — سپهر پیش بزرگیش او پنهان

ایا بدور تو بیدار دیده دولت — و یا بعهد تو در خواب فتنهٔ دوران

چنانکه عنصر اربع ز لوح محفوظند — چنان بذات تو قائم بود چهار ارکان

بعفو عام تو امیدوار بود بسی — عدو که تافت سر از سجدهٔ تو چون شیطان

یقین که همچو بهشت امین از خزان بودی — اگر ز حفظ تو جستی نسیم بستان

که پیش راه تو گیرد که طرف بندد — چو بر سپاه مخالف زوال کین گیران

زهی ستوده خصالی که ذات او گرو ... هزار گام نهد پیش تکش در گه جولان

یکیست خوی وی و صرصر خیال رخش ... بگاه پویه گهی ظاهر و گهی پنهان

ز جا بگی رسد پای راستش ز رکاب ... که تا سوار شدن کرده است طی مکان

بحر رزم چو آرد تراست جل فتح ... نشست و خیز کند چون سفینه در طوفان

مگر که هست جگرخوار تیغ هندی نسبت ... که هر که دید ترا از اجل نداد نشان

زمانه هیچ تو دادی از خدا منحوست ... نشین تخت و در آغوش گیر بخت جوان

خرابه نیست درون عدو ز آتش کین ... فتاده افعی رمح ترا گذار بر آن

توجه تو شود گر معالج امراض ... توان نگاه ز بار دو کلفت یرقان

اگر نه صرصر قهر تو جنبشی کردی ... چرا ز موج زره پوش گشت آب روان

بنام سنجر در دفتر قصاید ثبت ... وظیفه سخن آرای خطه شروان

اگر بسحر تفکر بطالع تو زدم ... سفینه پر ز لآلی برآرم از عمان

زبان فروتق کند خامه ز دهان دوات ... بیاد شاه بمدحت بزم گاه بیان

جهان پناه سلامت ز دودمان سخن ... منم بقافیه سنجی قرینه حسان

حکیم عهد فلاطون و سر خواند مرا ... بیزد که نسخه فرستم بجانب یونان

اگر نه مرهم طبع تو دادی کردی ... ز صنع طبعم لب زنگ دی ز اسپان

بنام مدح تو کوس گزاف و لاف زدم ... چنانکه رفت جدالش بنهنه و سرد اشدن

درازی نفس از حد گذشت خموشم ... در اختتام دعا و در اختتام بیان

تو شاه‌زاده‌ای که نهال ریاض دولت تو — مدام تا که بود سبز چارباغ جهان
همیشه تا که بود سرو از خزان ایمن — چو نخل ایمن ایمن بود ز باد خزان

زین پیش بر آن سرم که بتوفیق ذوالجلال — در بر زمانه بندم فارغ ز قیل و قال
روزی سه چار گیرم کنجی بعافیت — تا خاطرم برآید از ورطهٔ وبال
وانگه پی ملاحظهٔ رای مشورت — با طالع سعید و بخت خجسته فال
آهنگ بزم خسرو صاحبقران کنم — بر کف گرفته نسخه‌ای از دفتر خیال
پایم نپرسید بدر سفله پروران — دست منیت و دامن شهزاده داد نال
در محفلی که گوشهٔ ابرو نهد بلند — گیرم ز رشک وسمه بر ابرو نهد هلال
کو قدرت اشارت کو خدیو بین — نتوان ز رگ بودن تنها لحاد ول
در حکم اوست هفت زمین و آسمان — از حزم اوست منصب این هفت کوتوال
ای فوج چرخ قصر جلال ترا نشیب — وی سقف عرش تا صفت قدرت ضعیف حال
اقبال پیش پیش تو تازد زهی شرف — توفیق همعنان تو آید زهی کمال
در هر یکه عاکف فیروز جنگ تو — روز نبرد بس که دلیرند در قتال
زآواز طبل جنگ کند آن تماشا به ذوق — گر شادیانه شب نوروز خرد سال
حکم گران رکاب ترا پیشرو زمین — عزم سبک عنان ترا پیشرو شمال
سیر سکون نظم تو اقتضای مشتری — هم ماه بی محاقی هم مهر بی زوال

از بسکه طلعت تو مبرّاست از نظر — وز بس منزه است جمال تو از مثال
هرگاه رو در آینه بینی معاینه — خوی بر جبین عکس تو آید ز انفعال
شاها چو بر تو عرض هنرهای خود کنم — ترسم که زود گیرد ازین قصه‌ام ملال
مجد این قصیده حالی من گفته سربسر — از شکوهٔ زمانه و از جور چرخ زال
ختم سخن بمصرع اول نموده‌ام — بر من زمانه کرد هنرهای من وبال
بشنو شکایت تو نهایت پذیر نیست — دست دعا بلند کن و پیش ازین منال
تا موسم بهار حریفان باده نوش — هر یک کشند ساغر عشرت بوسع حال
صافی کشان مهر ترا شهد در قدح — دردی کشان کین ترا زهر در سفال

بشنو من سحر بیانی سر دار خاقانی — بمن ارزانی دار و لقب سحبانی
رسیدم دعوی اعجاز که در حالت فکر — نفسم کرده مسیحی قلمم ثعبانی
بدو کامی نکند همرهی چنگ قلم — اشهب طبع من آنجا که شود جولانی
من کیم تجربه کار سخن افلاطون — من کیم ترجمه کار لقب یونانی
نام پسر و پدر من یوسف دهر — خانه‌ام دوش من و دوش علم خاقانی
لفظ از معنی غلط چو شوم نا بطراز — نشود ایران و یران که منم ایرانی
تخلص شود آن همرهی من کردن — چه شد از نام فلانی شده بهمانی
تشنهٔ شعر تسلی به تخلص نشود — گر بود انوری و بوالفرج و خاقانی

گوش شاه تخلص نغز و شنید که من ... می شناسم همه را از بنج پیشانی

نشوم شیفتهٔ شهرت ایشان کاینان ... روشناسند در سپهر بگون جنبانی

وفری کش سخنم زینت دیباچه شود ... بر سراپاش کشیدم قلم بطلانی

هر که بر نسخهٔ اشعار من انداخت نظر ... می نیارد یاد از نسخهٔ اصفاهانی

جای دارد که به بختم میرم صد بار ... گر تسلی چو دم نزد به نادانی

گوهر بازار جهان را ابر انگاشتم ... همتر از روی صدف و دم لعل کانی

من که بر چرخ کله گوشهٔ همت شکنم ... چه بجا گر خسرو و نهم مشانی

سخنم آب رخ گوهر این نه صدف است ... بلکه گوشهٔ خاقان جهان ارزانی

پشت و روی فلک و جاه و جلالش دیدم ... کلک تقدیر چنین کرد که ارزانی

که باو داده خداوند ازل تا باید ... همت حاتمی و عدل انوشروانی

ای تو سردفتر مجموعهٔ ارباب دول ... وی تو سرکردهٔ هنگامهٔ دولت رانی

وقت ما شاد که از نسبت همچنین تو ... آسمان رشک برد در شرف انسانی

کان زر کاوش زیور شد از کاوش تو ... معدن لعل شد از بسکه بخون گردانی

احتساب تو چو در نهی مناهی کوشد ... نشود مرد ز بیم غضب شیطانی

اگر این کهنه ده از عدل تو معمور شود ... جغد ناچار کشد رخت به آبادانی

در چراگاه پناه تو بد عیب گرگ ... نشد از خنجر مریخ حمل قربانی

دل کان ساده تر از سینهٔ عشاق بود ... و سبب چون در آید بگهرافشانی

نکته سنجا تو که صراف عیار سخنی / نقد و قلب و دغل نقره خالص دانی

من که اسکندر اقلیم سخن گسترم / چند طبل لمن الملک زنم پنهانی

ننشین و همه را در نظر خود بنشان / انوری حاضر و غایب سخن خاقانی

پیش پیش همه را دیده و سنجیده بخوان / شاعرست آنکه تو بر شعرش سر جنبانی

چند لاف مدد جامیم و اینک سخن / طبع شوخت نپسندد سخن طولانی

تا توان کهف خداوند ازل را باقی / تا توان کهف کهن دیر جهان را فانی

دولت آباد تو تا روز ازل باقی باد / دشمن جاه ترا فقر و فنا ارزانی

باز وقتیست که بر طرف چمن / بلبل و زاغ شود دستان زن

ناله بلبل و کلبانگ تذرو / عشق را تازه کند داغ کهن

نوبهاریست که خود در سینه گیا / بر سر سرو بود سایه فکن

پیر کنعان شود از اشک فشان / همه یوسف بود از بیت حزن

می کند وام پی حمد و ثنا / بلبل باغ زبان سوسن

مژده در مژده ز پیغام بهار / وعده در وعده ز گلگشت چمن

کف زنان رقص کنان سرو و چنار / بلبلان مطرب و محفل گلشن

بسته از عطر نسیم سحری / راه بر قافله چین و ختن

خفته بر مهد زمین طفل نبات / خورده از مرضعه ابر لبن

گل صدبرگ بدان سیرابی / که دهد رونق بازار یمن

ابر مرد و رخداوند بهار / باد محکوم سلیمان زمن

میرزا جانی آن شیر شکار / میرزا جانی آن قلب شکن

آنکه گر گوید امروز منم / عقل تصدیق کند بیش از من

هر لعابی که چکاند از خامه / هر غباری که فشاند از دامن

نسبه آهوی تاتار خطاست / وسمه شاهد فرخار و ختن

ای بیازوی تو مردی نازان / هست شمشیر تو آن شیر بدن

که کند در قدمش سربازی / هر کرا دست کند در گردن

وه ز بی ذات تو چون پیکر روح / ملک با عدل تو جانی در تن

سرورا بحر کفا شیر دلا / ای تو دیده دانش روشن

تو یی امروز سخن سنج زمان / منم امروز خداوند سخن

عقل کل غاشیه بر دوش نهد / چون نهد نظم زین بر توسن

ملک ایران به کلامم نازان / همچو بنهد پستان بر نظم ختن

لیک در هند سیه بوم و برم / همچو در چاه نگون بیژن

در چنین فصل که گل رسته رساخ / در چنین وقت که می رقصد من

مرغ دل مرده و چو بام زرگان / بی تماشای گل و سرو و سمن

با پریشانی در ساخته‌ام / پیر و پسر گرده ارباب محن

اول سال نو و جوش گلشت — پیمانها تهی پیال کهن

پنجم آن که بر آیم بدعا — شکوه بسیار و زبانم الکن

تا بتدریج بحرکت فلک — بر حمل مهر نماید مسکن

خانهٔ عمر تو چون برج حمل — از چراغی که نمیرد روشن

صبحدم کز سراچهٔ اوهام — بتفرج بر آمدم بر بام

دادم آبای ملک علوی را — از موالید امهات سلام

سیر این نه رواق میکردم — دیده محو نظارهٔ اجرام

در پس پرده زهره را دیدم — چون سر زلف خویش بی آرام

وسمه نازبسته بر ابرو — سر به خواب نشسته از بادام

آنچه بر شاهدان حسن و زینت — جمله ترتیب داده بر اندام

جعد گیسوی خود بهم می بافت — تار سازش بکرد شب نظام

چنگ بگرفت و ساز زهی کرد — چون شد از ساز نغمه خرام

پیش رفتم برسم اهل نیاز — گفتم ای آفت من و بهرام

بکجا میروی شتابزده — این نوا خواستت از چه مقام

گفت معذور دارکین دو سه بیت — که جواب ترا بود دشنام

بولا سنجیم طلب کردست — قدوهٔ خلق مقتدای انام

باز گفتم گدای جهان نشاط / بنوائی که از سخن کم نام

بسرائی بنغمه این ابیات / بمقامی که بسته احرام

کای کف تو قول داده بدف و نی / وی لبت عهد بسته با می و جام

علم رزم و شمع بزم توئی / چشم بد دور از قد و اندام

کام خود از عروس دهر بگیر / که به بخت تو بسته عقد دوام

بر تو اسرار عالمی مکشوف / خواه از وحی و خواه از الهام

سایلان درت زغایت تجمل / به تمنای خواهش و ابرام

گاه رجعت زجود سرشارت / کام برکام میکنند مقام

ای که از بیم شحنه غضبت / جانب سره نگرد بهرام

همه بیناد بازوی دولت / که عدو آن جهان جهل و ظلام

خفته از تازیانه چون ضحاک / ارقم آسایش از کتف اقدام

هست اقبال شاه تعویذت / ای تو شاد روح رستم و سام

خلق فیروز جنگ خوانندت / چون نخوانندت ای خدیو انام

دست تو دست فتح و فیروزی تو / سرکجی با تو بختی کند بدام

دست از جان خصم بگذارد / چون برآید بلا بکت ز نیام

تا بحدی که منقسم نشود / نقطه سان جزء و خروش از اندام

پسر و راکید و بیت سکوه نژاد / بجناب تو میکنیم اعلام

آنکه بر فوج مه عالی سپهر — پیر فرستادم نشناختی به پیام

دهن کاغذ از گفت گوی — بر نتابد تنگ این همه نام

یار داد بار طالع ناساز — کوتهی کرد حاصل پیغام

مطلب از مدح گستری صله نیست — سرگرا این نه شیوه فرق و حسام

صله به ز آفرین نبود — آه گر آفرین نیابم کام

بار کلک ار نه مدح گنج نبود — می بکوبم سرش بسنگ رخام

از تو تحسین و از من ابیات — که زند طبل شهرتت بر بام

تا که باز و نبود سر باشد — از خطوط شعاعی اجرام

دربرت باد جامهٔ دولت — که جهان از تو یافته است نظام

مکرر

معذرت نامه از من ای باد صبا — بگذران ملک ملک پس از عرض دعا

کی بخورشید جمال تو فرستاده فروغ — وی بسیمرغ نهیب تو رسانیده صدا

دوش می آمدم آنجا که تو بی رقص کنان — شوق در مشی و طرب همره و شادی ز قفا

نیمه ره بخبر در روی و برخوردم — گفت کای قافله ناطقه را راهنما

با چنین شوق کجا میروی و مطلب چیست — گفتمش بر در گنجینهٔ جمشید لقا

گفت زنهار دگر باده میندازه بخور — کز تو اینها بظهور آید لا حول و لا

تو که خاقانی عهدی تو اینها عجب است — تو که سبحان مانی ز تو دور است اینها

عرق آلوده چنین گفتمش ای عیب‌تراش / خجلت آثار بیان گفتمش ای رهزن درا

من نه خاقانم که از کاسهٔ فغفور خورم / من کجا حوصلهٔ ساغر جمشید کجا

من تنک حوصله و ساقی او دریادل / پر ز صحبت که در کوزه نگنجد دریا

گرچه معقول خرد ساختم از وجه ولی / شوق تا یافت بصد وجه علم به فنا

گر نه تکلیف تو تمهید امکان بودی / توبه میکردم ازین آینهٔ عیب‌نما

لیک این عهد بخود کردم گر بعد به جام / نخورم باده کرم دست تو بسید مینا

به پریشانی مستان به تنگ ظرفی من / بگناه و بثواب و بصواب و بخطا

بحیای نگه یار که از پرده شرم / بر نمی‌آمد تا آنکه نگویی که بیا

تا ز تاریکی ایام و ز ناسازی بخت / دشمنت صبح طرب را نماید بسیاه

باده نوشان تو سر صبح به از صبح دگر / باد دف و نی برسانند هوا را بهوا

از ابر برم دمیت بسر پنجهٔ مژگان / تا بو که یکی پا زنم بام و در زندان

از کوشش سر پا بزمین در شده تا ساق / گویی که سرم سنگ شده و زانو سندان

جز سینهٔ من بحر نبیند وجه اخگر / جز دیده من ابر به بگریسته عمان

خرسند سری دارم چون طرهٔ پرخم / پر داغ دلی دارم چون سینهٔ میدان

با بخت خزان دیده درین باغ رومند / چون باد دم سرگشته و چون بید لرزان

گاه از جهه سینه برافروخته دوزخ / گاه از طرف سینه برانگیخته طوفان

با پتکهای تو بر نایم ای چرخ | هر چند که از بیست مرا دیده گریان
در سنگ کند قطره اثر لیک بر این من | تأثیر نیابد نکند قطره باران
آخر نبرد پتک تا چند پتکی | زور آنکه کمر بشکندت بی مدد ران
سوگند به آزادی آن که در بند | بی جرم و بهم سلسله یوسف کنعان
از سینه‌ام ناله و از دیده پر اشک | هم طفل دبستانم و هم بلبل بستان
از سیلی غم نیلی و ز خون جگر سرخ | با چهره رنگینم ازین قصه الوان
هر جا ستمی در غم من کوه نشسته | هر جا المی در پی من بر زده دامان
دیرینه رفیقان منند ام زور گرش | زانگونه که کفار گریزند ز قرآن
همراه نشینان همه همدوش تغافل | خویشان همه بیگانه اخگر رخ چو نشان
کای دیده ما کور چه سان تو توان دید | زنجیر سیاهی چو تو دانای سخن دان
الحق که فلک را نتوان دید در آهن | الحق که فلک را نتوان دید بزندان
من دانم خود را بضرورت گذرانم | من گریه کنان خود و برمن همه خندان
چون گلخن و گرمابه مرا در ته دامن | زنجیر چو دود و دیست در و آتش پنهان
چون تیر بدل میخلدم ناله زنجیر | گویی که مگر ساخته از آهن پیکان
زانروی چو گرمابه تفسیده نشسته | با سینه پر دود و دم با دیده گریان
نالنده تر از چرخ خم گرینده تر از آب | وانترم از معدن و دلخوشترم از کان
ترسم که شود غرقه طوفان شکم | حیفست ببینند خردمند چو نادان

بر باره دروازه زنبیان خداوند — چون صبح خروشان و پی طبل غریوان

آن با دل با دل بشست آن زینت عالم — آن کوکه اعظم لقب آن خان بن الخان

آن تاج خواتین که بد جای خسرو — اعظم لقب اما سمی یوسف کنعان

با طبل و علم مهتر و لشکر اسلام — با خیل و حشم پی سر سایهٔ یزدان

برگزیده شاه و راز خواتین زغیرتی — او یوسف شاه است خواتین همه اخوان

جا پست ولی نیست درو زعم خواتین — جسمست ولی هست سکر و خیر از جان

استاده به یک پا در دولت جاوید — بنشسته بر او همه جا معنی عمران

او راست مسلم چه شجاعت چه سخاوت — در رزم درفش آمد و در بزم درفشان

آن مرد معلم که بود پست شیمسان — در مدرسه فطرت در طفل دبستان

مشتاق افشانی او شاه که صبح — چون بحر که لب تشنه ز بیت نیسان

ای با همه ادراک همه سواران تو مریخ — وی از زلزل از بهر غلامان تو کیوان

از شان تو قد طبع ظریف تو عجب نیست — در گلخن حمام تو سوزند اگر بان

غیبت ترا بر در شیر است از آن راک — بی آنکه شود خورده از خورده به نتوان

گر طبع پذیرفتی ذات تحول آتش — طباخ تو تیر رفت ز دور دامان

در معرکه از سهم سنانت همه بیدل — در انجمن از تیغ زبانت همه بیجان

شمشیر تو آنجا که کند حمله غضنفر — شیران علم را دهد از گاو زمین ران

رحمت ز پی خیره سران تا نه کردن — تیغ تو ز تسلی تن ساخته خصمان

هر عقده که بر رشتهٔ تدبیر فتاده / در معرکه پیلان تو بگشوده به دندان

هر خواسته بند و غمی از پای دل و دست / تا خصم تو از چین جبین ساخته سوهان

نقش ستم و ظلم بر افتاده به عهدت / زانگونه که خوبان ختا نیست پریشان

زین بیم که با ماست بد بود دل مظلوم / بسیار بدید پیتار نهان طرهٔ پیچان

در صلب تو فرزند زند کوس امانت / در مغز تو اندیشهٔ مهر بغنوان

ای صاحب شایسته و ای بنده نوازم / بسیار برنجم زخدا و نه چه پنهان

عاریست مرا مجلس ما زیست مرا بند / وانگاه مرا دوری گشت به از آن

مانیست مرا غصه و آبیست مرا اشک / آب از نظر افکنده ام و روزه ام از نان

زهرست مرا خوردنی گشت مرا خوان / دستت مرا عاشق و داغست مرا خوان

بسیار فراخست مرا دستگه تنگ / دارم همه اسباب مرا اکسیر و سامان

با این همه بی برگی با اینهمه تنگی / یک جمع مرا وسوسه فرمای چو شیطان

هر شام مرا انس بیک طایفه نسناس / هر صبح مرا حشر بیک گلّه حیوان

من گاه سبب جویم از سورهٔ تبت / من گاه مدد خواهم از موسی عمران

که خاطر خود خوش کنم و گویم سهلست / فرمان شهست این نه نفرموده دیوان

شایستگی بند شهان یافت خوش آهی / بر شاخ سخن بلبل دستان زن دوران

دریاب که رحمت بافتاده عزت / وانی بتو امید نیست از پس قرآن

از نسبت اخلاص خود و لطف خداوند / در زمرهٔ اقران ده ام لاف فراوان

یا دست مرا قول شریف تو که ارضی — از دیدهٔ الطاف توام سیب تجانان
زنهار که نومید نسازی مرا دم — شرمندگی آفت بود آنگاه ز اقران
آن لطف نما یا تو در باب غزالی — رفته است ز ایران و گذشته است ز توران
بپرد فراهم سخنم با همه پستی — در وضع پشیمانم و در شعر بسامان
آخر تو همان زادی و من نیز همانم — کآوازهٔ من رفته با ایران و توران
آنکس من امروز که در جلد نخستین — فردا بنویسند بتاریخ و بدیوان
این بند گرانست بگیرد تو در بند — بگشای زبان تا شود این مشکل آسان
در ختم دعا گوش مسیحا چو طلب است — چند این همه سنجرت و سوسه باران
تا صعب بود زندان آنگاه بغربت — تا تلخ بود زنجیر آنگاه بهبتان
اعدای ترا سر بدهد تهمت زنجیر — احباب ترا روزنه غربت و زندان
تا بنده بود منتظر مرحمت شاه — تا شاه بود منتظر رحمت یزدان
از لطف تو آنانکه بدانند تفاخر — از مرحمت شاه تو باشند مباهان

مصلحت سنج شب و روز چو باید کجل — شب شود نیمه با فی نه روز اول
روز زیاد بود از اول شب آخر سال — قیمت این بوده و دست زد توان ازل
برسر گر خنده طرب صبح بنفر اید شب — سرمه دیده ماتم زده گردد مشتعل
کم شود آن یک چون زلف بدار العشب — بیش گردد این چون حبس بداد خلل

همچو مار سیه اندازد این چنبر نو ست — پر مس من این بالد مانند بصل

ای تو سعی اندر چون مملکت ارکوش سنج — آن بصنیعت مز چو ندل تبر ابل خلل

روز چیپاره برافروزد دست تیره شود — هر کجا بحث شود ذکر طویل اطول

فی المثل گر رقم ماه بود دست تعشید — رقم مهر شود روز با حصای حمل

پوشد از مهر کنون خلعت نوروز وی — گوتشو کسوت عباسی سه مشتعل

دور از آنکو به طرب رای تفرح و طلعت — گزنی کاوش تشبیح

طاس بازانه اگر صوفی به سپهر چنگ — دست در خرقه کند جام برآرد ز بغل

از نوا رخنه کند در دل خار ابطل — وز هوا خنده کند بر طبق گل منقل

هر که دوری دوش در وسعت از روی نگار — دامن کوه علاجش کند و دامن تل

چون قد عکس خط سبز در آینه جان — عکس سبزیست در آینه فتاد از جدول

تکمه شخص تماشای کفش از سر پل — که دورو فرش نکو بافته فرش از مخمل

گرچه مجنون هوا نیست ره صحرا گیر — که در آهستگی ناقه لیلی بهشت و حل

خرم آنگونه زمین است که از بهر چرا — آید از مزرعه سبز فلک جدی و حمل

هر گرا برگ سخن نیست زهی صحن و زبان — که بصد ناله خرد بلبل یک بیت غزل

عالم آراسته و خرم و سبز است چنانکه — رمل سال تو و فرزانه خداوند جهان اهل ان

حسین قلیچ آنکه دو دستش جهه و زر آکار — حسن قلیچ آنکه زود نه فلک او را تبل

حسن قلیچ آن علم کاوه وری فرنخف — حسن قلیچ آن خلف دوده باب آر دول

شمه‌ای از معرفتش ترجمهٔ چار کتاب · نطق الهامی او نایب وحی منزل

رای او را مدد وحی چو در گاه چرا · منصب آینهٔ خورشید کشد از صیقل

نزد معقولش عالم استاد نخست · پیش ادراکش نابالغ عقل اول

گوش با گوش جهان از عمل حکمت اوست · چون باغ پسر مریم خالی ز خلل

میتوان داد نظامش بید قدرت دوست · مرهمی که ز تقدیر نیابد تفصیل

ای مباهات قلم چون بدست دل تو · بدل و دست توانا ز آن چه بود چه امل

دست از تیست چو داری کمن افزون مراد · که ولایات بگیرند میان مشتعل

کمترین ذره که از خاک در گردد او · وست بر دست بدنش ز قمر با زحل

کوشش خصم تو با دولت بیحاصل خویش · راست غمخوارگی دست شل و سر گل

در سپاه تو کسی پشت نکرد اندر خصم · جز کمان کور قسمت ز حنک و ز حیل

دشمن از لاف برآید چو برآید ز علاف · آن حنک دم که از شیر کرد دل بجل

آن قوی پشت که هر که بدرا پیش آید تخت · خصم را بی حرکت دست و سپر کرده شل

از رهی کاید رجعت نکند باز زمان · گر بفولاد و سنگش کند افتد مثل

ای که جولانگه اسب تو بود تیغهٔ کوه · ای که با شکر تیغ تو بود کوه چو تل

بگذرد بستهٔ علاقهٔ میران رکاب · وز نکمین تو هر که کند آن کوه آسان سگل

آن مشعبد که برآری چو بجولانگه رخش · دخم و چم کفل خویش در آید بعل

جدول جوهری کاحداث کند گاه شدن · بازپس گردد چون آسمان ز آن جدول

سیمیا فعلی کز شوخی و بی آرامی / شخص دیدن او پسندد خود را احول

لشکری منهزم از راکب آن چون نشود / که ز شوخی همه سو فوجی از و بسته سبل

چون بمرآتی او یک نظر انداز باز / خویش را خوش نگرد دست نوازش بکفل

دشت را نیمی پر اقمی او زنگ تن او / در خراش که چو سیماب شد انسانه محل

ای بصورت گل روی سپیداغ قلیح / وی بسیرت سپر و سپر گرده ارباب دول

بنده عمریست که از صحبت افسرده دلان / هیچ آسوده نخواند ز ماهی بحیل

نه چنین لیک بجز او و نه خیالی بگمان / نه سلامی بامید و نه پیامی بامل

مرده عیسی را دیست درین دو همه شهر / تشنه خضر نها دیست درین غول محل

اندرین قحط مروت مدح شاهنشاه / بسته با خاطر آزرده در مدح و غزل

لیک آنگونه ز حد رفت خوش نعمت او / خاطرش فرض نمود دست بتقدیر کسل

مدح پرداز تو باشد پس ازین در همه جا / از پس حمد خداوند علا عز و جل

گر فراموش کند مدح تو کفران باشد / عالم و علم حقیقت را این نیست عمل

چاشنی باشد همه از حوائن ثنایت سخن / شکر شکر تو خوشتر بود او را ز عسل

تا که آرایش ار بیت ز شرف بهار / تا که افزایش و زینت ز تحویل حمل

نو بنو مجلس آراسته و نو باد / حالت از ماضی و از حال فزون مستقبل

بر در دیوانگی زدیم همه بیت / تا تو در آینه آن دو زلف چو زنجیر

ما چو اسیرم چیست تیر تغافل / زخم چرا بر کند آمده نخجیر

بوی بهشت آید از نکهت ای گل / پیش دهان تو غنچه را بدهن شیر

چشم تو ابروی کوژ در صف خوبی / همچو جوانان نشسته زیر به تیر

ای تو بصورت خجسته تر ز صد یوسف / وی تو بقامت بلند قامت تختیر

ای حله لعبتان خلخ و نوشاد / سپر کله آن تو است و شمشیر

وقف نگاهم ببند دیده یارا / گرد نمانا ایاز زلف تو زنجیر

روی ارادت بر آستان تو دارند / ماه جهان گرد و آفتاب جهانگیر

سایه سر روی گر آفتاب گرو برد / کوچه زلف تو طی نکرد ز شبگیر

گونه زر دم زباده شد زر خالص / تجربه من شد این که هست می اکسیر

چهره زردی که سبز رنگ بر آید / از رحم می نشستنش تلون و تغییر

کاسته ام آنچنانکه گویی دارم / دایه نامهربان و مادر بی شیر

زهر بهش خورده خوش و شهد هوا خود / از که شکایت کنم به یاری تقدیر

خسرو بندم ببند کرد پیرانی / خدمت مخدوم را نمودم تقصیر

والد والا نژاد قبله سنجر / آنکه بدو اقتدا کند فلک پیر

میر قبایل رفیع الدین حیدر / آن خلف دودمان شبر و شبیر

فخر نژاد آتش طباطبا نسبا

سوره یس

داده شه اولی خطاب میر مکرف / تا که میسر شود بدو لقب میر

گر بخدایی قبایلش بپرستند / بر همه تعذیب لازم آید و تکفیر

فطرت او همچو جبرئیل [illegible] / فکرت او همچو آفتاب جهانگیر

رایج از و گشت سکهٔ قلب معانی / فکر دقیقش کنایتیست ز اکسیر

نسبت او با علی سعال در این فن / صوت شغال و صفیر بلبل کشمیر

فکر خسی را اگر بمزد در آرد / رنگ رخ حسن از کنانه یابد تغییر

لعل بدخشان بکمال یابد اگرچه / از گهر آفتاب یابد تنویر

نور شهاب از کجا و شعشعهٔ ماه / بال بال عقاب می‌پرد بهتر

برزبر از همگنان خانهٔ معنی است / آری بالانشین آب بود شیر

گرچه بحکمت طلسم هند مقل را / نیک شکستیم دستیاری تقدیر

طالع اسکندری بکندری خورد / هند دکن شد بهمه راه عنانگیر

نیمشبانم امید بیت و جایست / بو که برآید شکسته پایم از قیر

تا شوان گفت در ریاض تکلم / زاغ ز طوطی گرفت نوبت تقریر

هند و کلکت که جمله هست شکرخا / باد ز هند دوات تحفهٔ طبرزد

ز هند شاه عراقم چو زد صلای وطن / درود خار ز راهم سپهر گشت چمن

کشید موزه ز پا خسرو شد دلیل رهم / که جاده راه خیابان نمود و دشت چمن

سکندرا ز پیم آستانه داشت حین وداع / جسم با جنیبت کشید وقت شدن

نسد قبولم الحق ازان بساط حریر
بپرورد و یدلم آسیاش موج و دین سوسن

چو آفتاب بسبز رقمی ز نقاش که بود
زمین سایه بختم ز سبزه فرش افکن

کلاه گوشه شکستم ز فخر این باشد
قدم ز فرق کنون وا بکش ز دامن

ز دی دم از دم عیسی نسیم آن دو ای
همه گیاه بیش دم گیاه تو چه حسن

رهی چنان خوش و من آنچنان سازد و
ز کوه و دشت گذشتم چو سیل از بن کن

گذر به بحر چو کردم رساند کشتی نوح
مسیح را به خضر لطف کرد غوث بمن

شدم بکشتی خاست باد بان از جا
که از کدام ره اندیشه میکند بوطن

خرد چو بحر بجوش شد کین چه نوا بحبست
شنیده بودم دریا نوردن را کوسن

همی ندانی گر بعد بیم قرن خطاب است
زنند و سنبد یار انشان ندیده دکن

زح نیاز نبود بحکمت خاقان
ادای شکر بکردن بحضرت ذوالمنن

هنر شناخته تیغ کلک آرام هم
بر زرم شیر در قش و بزم شمع لگن

زهی غریب نوازی که در قلمرو او ست
مقل عنبر زیر اشیر در خطا و ختن

نوای اثری از مقام عدلش خواب است
بدل زمزمه گردید جغد را شیون

برو رنکار سیلف در دکن غیر سارا
بزیر جامه زره بود جای پیراهن

کنون ز معدلت خسرو غریب نواز
شگفت نیست که نامی برآید از چون آهن

بلطف عارض گلگون ز نم رسیده است
شکسته فوج غنیم تو چون الف بشکن

مدست شاه هم از دست باد و سنان
شکسته رنگ در انگشتری عقیق یمن

از آن زمان که ترا در کنار بخت نهاد — چو زهره بانوی گیتی نخست آبستن

دقیقه‌ئی نشود فوت از شرائط شرط — گر احتساب تو گردد کفیل فرض و سنن

در آن دیار که سیل فساد میرفتست — برنگ خون غضب یابی کوچه و برزن

ز ابر تیغ زباران عدل تا حدی — نشانده شاه شرار شر و گرد فتن

که غیر نان تنه فردی از طباخه نسان — که جز خمیر نگردد دو دستی از مشت زن

هزار عقده بکار چو دو الهندی — که هیچ یک نگشاید بناخن برزن

ومیست عیش آماده بی تعب — بشیبت تخت شاه از خواب که آبستن

اگر چو چرخ بنالد مخالف تو روا — که دلو بر سر چاه آمدش کسپ رسن

بموسمی که ز تیغ تو مایه گیرد میغ — ز کوه و دشت بروید گیاه چو سوسن

شگفت نیست که در جشن فتح گردانند — همای بال مبارز شعار شیر اوژن

که پیل مست بپا افسر حصیر عیب — که شیر شرزه بدوش آورد از دل جوشن

تراز تشت فلک گرچه بر زربا شد — فراز جر تو دار کرد دابستن

چو در نشست قدح گیر باش و عشرت شوار — چهار بار بشادی چهار نوبت زن

برآر کام دل از مطربان زهره نژاد — بگیر جام می از ساقیان سیمین تن

بهی چنانکه زمستان از و منور شود — بهی چنانکه شبستان شود از و ایمن

حکیم عمده تشریح او تواند کرد — سراج بن که چو فانوس از و روشن شود

نمودنچه مرجان عروق بیخ او بخشش — هنوز زانی رنگین نگشته جزو بدن

کفیل

ز جام کج شده آن می پرست ساقی مست
کند چکش رنگین و برت ال حباب
چو نار دانه ملاقات او شود دندان
چراغ شمع ز مینای جام او سازد

چو زهره دم کشی او هوس کند دم دام
رواست گر پی تسلیم او ز مولی جان
دُری که داغ شاهش صدف بود شاید
به دلفریبی تارش چو گیسوی ناهید
به پرده اش چو زند چنگ شاه موسی دست
چه کلبی است ندانم که همچو بلبل مست
زمانه در نفس شاها چو کنگری لعبت
ز نعت و منقبت شاه سر دو همه ملک کند
دو شاه شاعر پرور بلند نام شدند
گرفته نام شه از تیغ مدح ملک نسبی
رسید بعهد شه شاعر به پایه ملکی
من گرسنه غریب کجا روم ز درت

چنان نمود که خورشید صبح از روزن
بزابلستان گر شرب از و کند بهمن
سخن سنج نکند گر سر زند ز اهل سخن
شبان تار حریفی که نبودش روغن
کند ز شعله آوازه مجلسی روشن
بهر دو دست زبان کی وشن که ترین
که شاه چون خلفانش گره ز دامن
که جان فشاندش از مهر دایه معدن
بفیض بخشی کاملش چو چرخ پرویزن
کند ز آتش مضراب بزم را ایمن
کند نشاط خشش پرواز مرغ روح ز ارزن
فدای فهم تو و فن تو زمانه و من
کتاب ز انعل و اهل فضل را دامن
نخست والی غزنین و دوم خدیو دکن
غریب میرسد اینک از آن دیار دمن
زهی نوازش شاه و زهی ظهور سخن
که مانده شکر طبعان فتاده در ره عن

مراد عشرت و عشرت میسر است اینجا — بسر فرازی اینجا برآورم گردن

دهان گشاده ندانم چو ناوک از پی تیغ — مرا که معده ندارد گداز پرویزن

نه حلم و نسیم روشن است همه کس — اگر زد و بیت پری بپرس از دشمن

نسیم وش ز سبکروحی خوش آمده ام — نخوانده هیچ بهار لطف این گلشن

عقیده من و اخلاص غایبانه شاه — همان حکایت پیغمبر است و ویس قرن

کنون تو صیرفی شخص و من ز نورش — کنون تو جوهری طبع و لعل گرگه من

بسلک گوهر جاده بهانه تختم — که از چه چند بچکد خون ز دیده معدن

مرا که خود را ارزان بها فروخته ام — چو هون بداغ غلامی رواج ده بدکن

زهی بیا که شیرین زبان فیض خضر — رسیده است ز سعدی بمن و بس بمن

همیشه تا که نشنید نشنید وی معلی — بچشم و گوش اصول و نغم توجه حسن

بخلعت که از و دم کشی بود بلبل — بخلعت که از و غنچه بود گلشن

تمام شب بکنی لعبتان تی تی نی — تمام روز کسبح تبان ن تن تن تن

دراز در قدمت باد عمر موی ایجان — تبار عمر بود تا زمانه ناخن زن

انگشتری که دست کلیمست در خورش — انگشتری که ساخته شیر پنجه خور زرش

انگشتری که بردی اگر جوهری نجم — بنخواست شه دادی و دست زرگرش

در دست مهدی ار بود فهمی و بس از جند — جام جهان نماست نگین خانه زرش

بخت گرانبهاست نگین زمردش
جام جهان نماست نگین خانهٔ زرش

تا هست در محاق نود سعد ساعتش
مهریست در کسوف ز نافیض اخترش

تنها هلال شیشهٔ حیران او نگشت
خورشید گشت گرد نگین مدورش

آن چرخ زرنگار که نوشش مرده نشست
وز مهر و ماه گشته لقب چرخ اخضرش

آویختیم مدت ادب ز التفات شاه
مانند گوشوارهٔ عرش از بر سرش

چون قطب و ابر سیار ماه آن سپهر
انگشت پنجه تاب قمر بود مجمرش

نورس جهان خدیو براهیم شه که هست
درگاه قبله گاه براهیم آذرش

بودی اگر سلیمان باکبریای شاه
نقش نگین نکردی جز لفظ احقرش

آن شاهباز عرش که از قاف سپهر
دارد چو مرغ که بماورته پرش

شاه حکمگر لقب آن شاه شد ترا
کاستاد اول آمد شاگرد دگمرش

داود را حنجرهٔ نغمه زنده کرد
داروی عیسویست دم روح پرورش

گر نغمه بود معجز داود پس چرا
چون من امام شعر نخواند پیمبرش

در عرض اشتیاق طواف مقیم شاه
از قاف تا بقاف سپاه مظفرش

از قیروانست صدمه او تا بقیروان
بشکست نامه کعبه ببال کبوترش

غم شد بهر دیار که لطف عیان کشد
خرسنگ ره نگردد سد سکندرش

نبود عجب که از خوی خجلت نمک زدبر
آیینه گر سکندر دارد برابرش

بر فرق فرقدان قدم افشرده ره روش
بر سر کلاه گوشه شکسته است افسرش

با وی کسی ملک ستانی سر نکشت
چون آفتاب یک شبه بسپارد مسخرش

از خط استوا گذرد میل معجرش
سپرکوب آفتاب بود زین استرش

همسنگ آفتاب بود خاک گوهرش
هم خاک زر کند نظر کیمیاگرش

هر کو فضای بارگه شاه دیده است
عالم بسمی چشم درآید محقرش

استاد پادشاهان آنا شهنشها
در مدح شاه سنجر و طبع ثناگرش

با هم مصلحت که چه سازیم لایقش
با هم مشورت که چه گوییم درخورش

من بعد سنجر است و ثنای خدایگان
تا چند نام انوری و مدح سنجرش

در بندگیت نام بر آرد ایاز وار
ارزنده گوهری که خریدی بگوهرش

گردیش اعتبار بمقیاس متیمان
زان شهپر که کرد معلوم جوهرش

گر موی ها زبان شود انگشتها قلم
نبود رهایی از شکر شکر داورش

تا از هلال در کجه بازی بود سپهر
چون کودکان شوخ ببالای محورش

در دست مهروار تو باد انگشتری ملک
لیک آن نگین جم که جهان شد مسخرش

بعید پرسی آن روز فرخ تقوم
که از نشاط کند اکوف طبل زیر گلیم

بهر نوا که صدا داد شادیانهٔ شاه
چو تار ساز گشت از اصول نبض سقیم

ز فرط شادی اشیا چنان بنحو بالان
که نقطه خط شد و خط سطح و سطح گشت جسیم

محرم و رمضان را وداع کرده و فرض / اگر نشاط طلبی قرنها کنی تقسیم

خجسته عیدی که فیض عام او شده رام / بکینهٔ دل لئیم و بخندهٔ روی یتیم

جهان به پیر چنان سر جوانمردی / که از تحول شه حمل برگرفته عقیم

رواج صلح تجدی که دور کرده سلاح / گشاده بر زمینیکه برون و دوده غنیم

خضاب کرده کف شاه مصافحه فسخ / ز التقای انامل چو صفحهٔ تقویم

بطوف دور که شه بسته عالمی احرام / ز شش جهت همه زوار با تن خسته بعزم

گرفته مجلسیان شهنشش یمین و یسار / ستاده پیش و پسش دولت جدید و قدیم

چو میر حاج باقبال گشت پیش آهنگ / ز لطف برد مرا تا مقام ابراهیم

بمن ز عهد مقیمان آستانه شاه / همه گشاده بغل همچو قفل گنج کریم

ببارگاه منیرش من حجاب زده / غریب نقش چو رنگ حنا بدست کلیم

بپیرم نگرش پرمیوه شاخ طوبی شد / که جلوه کرد شهم در نظر بهشت نعیم

بنام خوانده نوازش نمود و فرمان داد / که بحجاب سخن سازکن بدأب ندیم

ز سجده تکیه بر و کردن بلند راست شدم / که بود خلعت لطفش بقامت تسلیم

بمن زیاده ز من مرحمت بجا آورد / بدان رسید که زمن مرادها نقدیم

تنم ز شادی یک پیرهن نبود باید / که داد پوشش خاص خودم بلطف عمیم

ازان به سیم انگشتر زمرد داد / که گوهری بهای سخن طراز نسیم

زهی گزیده صفائی که در شرف اکل / نگین و چنبر او رشک کعبه است و حطیم

نهفته بوی به پیغام مشکبار شمال / نمی‌کنش راه جز الا بسوی از ره تعظیم
بصد نیاز صبیه خال سبز هاشمیم / نمود عکس نگین زمردش تقدیم
دریغ کان نقد از خیرم رسد ز فضت / که داد مدح و ثنا زین قصیده طبع سلیم
زهی ز معجز داوودیت فصیح صمیم / ثنا رسیده ز اعجاز رسته دست کلیم
شکسته قیمت یاقوت را لعل لب / نهاده کرسی خط بر فراز عرش عظیم
رفیع رای منیر تو از سر فطرت / بر آفتاب ز برج حمل کند تسلیم
بامر شاه مطیعند در دخول و خروج / ز بیم شیر عرین و ز نیشه دیو رجیم
تبارک الله از آن حسن که خوش برازنده است / ترا بقامت شاهی قبای هفت اقلیم
زنام نامی شه هر که فال گیرد صبح / بگوش هاتف صلوات آیدش صلای کریم
شود ظلال تعدد پذیر اشیا را / گر آفتاب کند کسب نور از آن دیهیم
شود شریک جهاد تو تا مگر رضوان / ز آب تیغ تو در ذهن میکند تسنیم
تحرک تو چو سودای خوش ادای اعراب / چو خلف وعده ادا های دشمن تو دو نیم
تو خسته پرور و آنکه طبیب و لاف علاج / شگفت نیست که گیرد سقیم نبض حکیم
ز باد دشتی شه رو بکوه و دشت نهاد / ز بیم آنکه شود منخسف نسیم و شمیم
با اعتبار بود گرچه خار سر کف راسب / بنزد صدر نشینان آستان کریم
چو در نثار کرم منصب نثار از دست / چگونه زر سر دست چپ کند تقدیم
تبارک الله از آن سیل شان کوه شکوه / که بر کند ز که با دست بند راه نسیم

پنیرد که گاو زمین را گوزن شاخ کند ‌‌ ‌ چو خاک کالبد بدان وودی تعلیم

بشاخ سدره که لابه کر نهد خرطوم ‌ ‌ ‌ برآورد بدعا دست جبرئیل امین

چو دست چپ سپید پای از قسمت ‌ ‌ ‌ بپا و دست زمین را اگر کنید تعظیم

بجیرم که چو مقراض منت نداشش ‌ ‌ ‌ چگونه هرچه به پیش آیدش کند دو نیم

بجنب گاو زمین آسمان کشی چون او ‌ ‌ ‌ ندیده چشم زحل با وجود دیده قدیم

بهر زمین که نهد پا چو شد آن خاک ‌ ‌ ‌ بزور بازو گیرد عصا ز دست کلیم

ببستنش چو به پیشی کوه یاد آری ‌ ‌ ‌ که پیکش آید از چشمه چشمه نار نعیم

چو ترکشی که بیکبار سرنگون گردد ‌ ‌ ‌ ز باد حمله آتش افتد نجا که فوج غنیم

اگر کلاه آتش از کهکشان شیخ عجب وجه ‌ ‌ ‌ ز مهد چتر و کرسی نهاد دست عرش عظیم

ثنا شش از نو دیدی دعا با پاسخ ‌ ‌ ‌ که پیش طول سخن با وجود مدح ندیم

همیشه تا زبان مقتران نشود ‌ ‌ ‌ که نقش خیر و به نقش کلان کند تقدیم

ز تست دیده مراد خویش و کیش ‌ ‌ ‌ که دشمن تو دو یک زند به ششک ملکه دو بیم

خجسته ساعت نوروز خسرو عادل ‌ ‌ ‌ نشسته بود بسر بر نهاده تاج قباد

ز اهل تشنه درگاه عرصه محشر ‌ ‌ ‌ سپهر گفت مرا زین هجوم آمد یاد

ز روز وعده بلقیس از دیار نهفتش ‌ ‌ ‌ ببارگاه سلیمان نبی مبارکباد

همه نواحی مجلس ز خرمی معمور ‌ ‌ ‌ همه حواشی محفل ز خوشدلی آباد

گشوده بند نقاب و نموده چهره مراد — فشانده صاف ملال و چشانده درد صبا

گرفته جام بکف ساقیان سیم اندام — نداده چنگ ز کف مطربان بزم نشاد

بدست دایره قوال می سرود همین — که چشم رحم ببخش خدایگان مری

دوش در شبهای غم بودم — با غریبی و بیکسی دمساز

شاه مرگ را خوشتاقان — چشم در راه و گوش بر آواز

گاه با آسمان عتاب انگیز — گاه با بخت خود خطاب آغاز

کز تو دایم نتیجه‌ام وارون — از تو پیوسته کار من ناساز

من که ترک وطن نمودستم — بامید شه غریب نواز

پای بند وفا و اخلاصم — نه گرفتار فقر و فاقه و آز

لطف شه از نه دامن بودی — بوطن رفتمی سبک پرواز

آنقدر بندگی کنم که زند — پایه عزتم بقبه رایاز

آسمان گرد بود دگرگون — نه نشیبم گذر بود نه فراز

مجملا اینکه تا بوقت سحر — داشتم همچو شمع سوز و گداز

گز در صبحگاه باز آمد — پی مبارک رفیقی مژده طراز

که شه از بیکسیت یاد آورد — در مقام نوازشش آمد باز

اول از بخت خود ادا کردم — که فلک با نشست بر سر ناز

باز گفتم که میتواند بود ... ما غریبیم و او غریب نواز
طبع پژمرده ام چو گل بشکفت ... پس چو بلبل شدم غزل پرداز

میگذارم اگر گذارد ناز ... پیر تسلیم بر زمین نیاز

در غلامیت عاشقم عاشق ... پای تا سر حقیقتم نه مجاز
گر بتیغم زنی نپیچم سر ... ور بنازم کسی کشم ز تو ناز
عرضه دارم بمقتضای امام ... بیتی از شعر سعدی شیراز
عاشقان کشتگان معشوقند ... بر نیاید ز کشتگان آواز

چه روا دارد ار بهمت تو ... شخص امید تو امان آید
بتو هر دم ز حضرت خورشید ... آیه رحمتی فرود آید
ننماید بهیچکس خود را ... بتو تا روی صبح بنماید
من چگویم که آن ترا ارزد ... شکر لطفت ز من نمی آید
آن زمان نیست مر مرا افسوس ... که ترا در خور تو بستاید
من که بودم که میشناخت مرا ... مهر را ذره پروری شاید
تا شدی در مقام تربیتم ... سرم از فخر بر فلک ساید
سخنم را مرتبه افزودی ... که خدایت بعمر افزاید

صله دادی و خلعتم دادی / هیچ اکنون مرا نمی باید

وقت آن شد که ساقی طبعم / باده مدح بر تو پیماید

بعد ازین شعر بر تو عرضه دهم / که از و گوش جان بیاساید

خامه انگشت خود نگار کند / تا مگر فکرتم چه فرماید

موی گیسوی زهره شانه شود / تا دوات مرا گشاید

بان فراغی خمش خمش گاهی / نطق سحبان بصره بگشاید

چهره روز تا شود پرنور / تا که شب نیل بر جبین ساید

شام در شام دشمنت میرد / صبح در صبح دولت زاید

تو در عزم گوش و لب تشنه آب / گواراتر بت آب و از جو

مرا طاقت تشنگی نیست لیک / یکی ماهیم دور از آب رو

گر این داغ را ممکنستی علاج / مرا این زخم را ممکنستی رفو

در اخلاص همنوع های چنار / که هست از پر و همچشم تحسین

نثار اوست گر مال گر سر / طفیل اوست گر ناموس گر دین

مریدی را نشر او ارم عجب مست / کرم مرشد کند ارشاد تلقین

جهان تا هست و باد اجهان نشان / دعا از من فراغی از تو آمین

پدرا صاحبا خداوندا ای تو مر بنده را خدای دوم

دعوتت از دعای من واجب خدمتت از همه فرض اعظم

شکر لطفت چگونه بگذارم ای ثنایت در ثنا ابکم

نام شسته نظیر حضرت تو نیست در دفتر حدوث قدم

وقت من خوش که همچو تو مربی هیچکس را نبوده در عالم

خصم اگر منکرست گو بنما این تو و این جهان و این آدم

خرم و شاد می‌رسد نوروز ای خوش این سال و ای خجسته دم

نیست در خانه‌ام ز رنگ و نوا نیست در کیسه‌ام ز نقش و رقم

مایه کامرانی یک چاشت باعث زندگانی یکدم

وقت تحویل آرزو دارم پاره سیم پاره زر هم

که درو که چو مار در پیچم که درو که چو موش در غلطم

تا همه ساله بگذرانم خوش تا دگر باره بگذرم ز غم

آستان تو مرجع همت ای سپهرت غلام و انجم خدم

هرکجا پا رسد در آن سده قسم آید همی ز فرق قدم

قد نیارد که راست کرد اند
خاک روبی ز رفت و روب قسم

پس درو از زیر این کهن چادر / همت بنده را یکی تیمو
که چو دیوار خانه ظلم / کس نیاسوده زیر سایه او
پشت او همچو بید حیران سست / مور در کندنش قوی بازو
چون گریبان عاشقان صد چاک / رونق افزای کارگاه رفو
رازهای درونم آن غماز / روبرو گفته است موی به مو
او چو دام شکسته بی تشبه / من یکی صیدم او فتاده درو
الغرض خانه زنبور / گنجم اندر خرابه رفته فرو
تنگم جا به تار و کجخنم / آزمانم به پشت یار رو
چار میخش ز بیخ کنده شود / گر بجنبم درو بیک پهلو
من درو چون بگلخن اندر چین / من درو چون بآتش اندر مو
باد در روی چو آب در غربال / خاک بر فرق این کهن مینو

خداوندا بشکر آنکه عشق / درین ششدر بکام دل نشسته
رهی همانا گر شغل رفتن / مرا پیر رشته فکرت گسسته
همایون موکب شه فرخت / مرا از چار جانب راه بسته

زمین و آسمان درخشش و من
نشسته زیر دیوار شکسته

عالی قدرا فلک جنابا | ای قدرت تو سواد اعظم
حاشا که کند به بنده تعظیم | او را که تو کرده‌ای مکرم
با آنکه نشسته است مرکز | در خانهٔ من من مقدم

مشو ایمن ز قرب پادشاهان | که شکرشان کند یکدم شرنگی
غرور اندر دماغ پادشاهان | چو مستی در سر پیلان جنگی
نشاند گرچه بر سر پیل مستت | بزیر پای گیرد از پلنگی
ترا دل خوش که از خاصان شاهم | ازین غافل که خاصان راست سنگی
گهی از اشک غماز بر آرند | که تا کی بر خداوندان دو رنگی
ز ریگ غفلت نمود چشم و ابرو | سیه رو وانمایندت خورنگی
نیاری کف حرفی ناپسندی | وگر گویی نهی شوخی و شنگی
بروی سینه باید دست پیوست | که تا خاصان نخوانندت تنگی
زبان و دست در حبس مؤبد | باین نسبت خوش افتد شوفرنگی
بباید صورت دیوار پیوست | که از حکمت نه گنگی و نه لنگی
اگر رستی ازین کار معلق | زهی جان پاکی و جسم سبکی
برو در خدمت سلطان سر کن | اگر از دست جان خود به تنگی

هنگامه صرصر خزانست | در مرز خزان صبا وزانست

از باد فسرده گشت گیتی | زانگونه که آتش ارمغانست

آب و تنی که چو جان بود | ز افسردن تشنه‌تر زبانست

مرغان نبات و چنگل باز | از بس سردی بسکه ناتوانست

درمانده بسینهای کبک تب | برکنده ز ریشهای جانست

هرجا که بود متاع نوزیست | همپایه زراه ناودانست

زافسردگی جهان منازل | محتاج به پاس پاسبانست

چیزی که نشان دهد زگرمی | هنگامه شهنواز خانست

خانی که باتفاق جمهور | پیوسته ملاذ انس و جانست

خانی که کتابخانه اش را | صندوق سپهر در میانست

خانی که برات میرآخورش | بر سنبله راتب کهکشانست

بر سفره کشیده توشمالش | خانی نه که خاص هفت خانست

حلمش چو زمین گران رکابست | حکمش چو صبا سبک عنانست

با خصم حریف کینه خواهست | با دوست شفیق مهربانست

با هر حد رای در حد توست | در کشور نطق میزبانست

با عدل تو بر پلنگ گشتن | آن نیست که بی سبب زیانست

و آنکه که تند می از شکیب است — بانکه که تیزی از کمانست

از رشک دمادم تو دشمن — محتاج بلای ناگهانست

کلکت که ز کار سیر دورست — موقوف اشارهٔ بنانست

از دور چو دید شمع رخی — اندازش گل و بستانست

ای سایه نشین ز نشاه قربت — شب خفته بپای ارغوانست

بیت می قرب تست سنجر
— راز نو ز زمانه پر گرانست

سوگند بحضرتت که بر من — جز راه تو راه نفس حانست

دانی تو که رمز این سخن را — داند ز تو هر که نکته دانست

با همت شانت کلکم — چون آیت فتح کاردانست

طبع من و دولت خداوند — در افزونی زمان زمانست

آن کس من ار کرم که گویند — از دولت جانفشان چیانست

گز شکر شکر کار و انهاش — از نسند بهر طرف روانست

از قید زرش خلاصی دهد — کازادی طبع او از آنست

در جایزه‌اش همین کفاف — دیریست که مدح خوان حانست

رفتم بد جا چه جای غ صنعت — مخدوم زیاده قدر دانست

در توبه از تکاب منکوش — تا مشرب زهد در میانست

از باده و قهوه بزم آرا — تا گرمی و سردی جهانست

بدان مثابه فسرده است آب در فولاد / که بط خزد چو سمندر بکورهٔ حداد

بدست پنجه سپر یافسرده از سرد و / عروس را نتواند کشید بر داماد

ز بهر تحفهٔ شیرین شراره که جهد / ز نعل مرکب پرویز و تیشهٔ فرهاد

جز دو دیده باطراف گرفته دامن شط / کند پرستش آتش خلیفهٔ بغداد

بدین سبب که صبا قاصد فسرده دمست / گرفته دیدهٔ یعقوب دور را بر باد

ستاده از حرکت کی چو مار از افسون / ز بس برودت اعضا گرفته طبع جماد

اگر شود بمثل دست خانهٔ زنبور / که خون درون همه هم رنگ کاوش صاد

برای چهره گرفتن ز دست نقش زدن / ز راه فکر چو شطرنج باز شد نراد

چنار گر خود آتش بسی برون آرد / ز دست خویش کنون تا دمید بر باد

ز مار کی بدر چنین هوا چه عجب / ز باغبان طلبد جامه گر کند شمشاد

کنون بدام چه حاجت که از سر برف / ز بوته مرغ خزد زیر دامن صیاد

گذاشتند بفتوی شارع از سردی / امام شهر نماز و فقیه ده اوراد

بگیر و دار چنان رفته اختیار از دست / که خون گرفته سر اشتیار ز دار جلاد

مراد داغ غلامی بود که میکوشند / به بندگی خدا و نه مردم آزاد

خلیل وقت براهیم کاتش نمرود / ز نفخ دم او گشته گلشن شداد

نثار خلقش چو دستشان بصر فکنند / ز بیضه نافه برآید گر بهای زباد

عقاب تیرش با استخوان کوه کشد — با آشیان هما و با آشیانه خاد

بسیاحتی که در و بساعتی کند منزل — اگر گذارد بر چا کی پخته سواد

معاند تو بطاقی نهاده طبع نزار — که کوته است از آن پایه دست جرات عاد

بخانه مرگ توی زود میرسد حاسد — ز آستان تو هر شب که دولتی تو زاد

بنای مدح توی استوار باید کرد — تبارک الله ازین مطلع نوی بنیاد

قضا و رای تو در حل و عقد کون و فساد
چنانکه ناخن و دندان بهم کنند امداد

ز پیکر شان تو حکم و زمانه را یمن فتح — ز خیل دشمن جمیع از سپاه شاه افراد

اگر بمنع نتایج قلم بجنبانی — دگر محال نباید تولد از اعداد

تمت القصاید بعون الملک الوهاب

باسمه سبحانه

اختیار ما داری چه میکنی یارا — گر بخنجر جان بخشی ور کشی مسیحا را

تشنه لب چنین زانکه لعل آبدارا ما — چون تو اینچنین خواهی ماجرا کرا یارا

وعدهٔ وصال تو هیأت فراق تو — کوه را سکون داده صبر برده دریا را

چاشنی ده جانها شکرین کلام تو — لال کرده از حیرت طوطیان گویا را

تا بجلوه یوسف خویش را دهی جلوه — بی فسانه زر بندی دیدهٔ زلیخا را

از تو کی برم بهره من که مست و حیرانم — هم تو خود بری از خود لذت تماشا را

حسرت لقای تو ماند در دل سنجر
تا قبول کردستی التماس موسی را

آنکه گنج معنی داد دل گوهرفروشم را — زکف کوی امروزی خلخل کن قول دوشم را
من آن مستم که در روز نخستین جرعه نوشیدم — بفردای قیامت وعده فرمودند هوشم را
چو بیدارم کنید از خواب مستی خسته آرام — ز بار حلقهٔ تسبیحیان سبک کردید گوشم را
مرا در دیر کشیشان کرد همپیک سرخود — که همسنگ اذان کردند بانگ ناقوسم را

زیر بار می آرند دست مغفرت سنجر
ز بار معصیت فرسوده گر کردند دوشم را

حاجت بمه ندارد با نور روی شب‌ها — مه را شکسته رونق خورشید غبغب‌ها
نیکوست‌اش معلم علمش کرده عالم — چندین خلیفه دارد تا دیده مکتب‌ها
حلال عقد مشکل فاروق حق و باطل — مهرش نشسته بر دل چون جان بقالب‌ها
گر نه شفیع محشر فردا زبان کشاید — پس قفل گر بحالت می‌بند بر لب‌ها

با نعت او مزین دیوان شعر سنجر
بر نام او مسجل طغرای مذهب‌ها

حسن تو در حساب نیارد نقاب را — کی از کتان حجاب بود ماهتاب را
دلهای عاشقان همه در بند آن و تست — تا کی بتار زلف کنی پیچ و تاب را

در گلستان حسن تو گویی نخل طور
پیوند کرده اند گل آفتاب را

ای عیسی زمانه از آن لعل شکرین
معجز بود که تلخ چشانی جواب را

بر آب جای منت خضرم گلو فشرد
خوش باد وقت تشنه لبان کباب را

ناز و نیاز سرو و سهم خوش میرسند
خالی مدان ز گریه بلبل گلاب را

پیش جز مصلحت ز تو بیگانه است دوست
با خویش آشنا نکنی اضطراب را

هر گه آرم نظر آن رخ نور افشان را
پنجه در پنجه خورشید کنم مژگان را

گفته اند آفت همسایه به همسایه رسد
از گریبان چه زیانها که نشد دامان را

یاد ما کردن احباب بدان می ماند
که به گل بر زده باشند در زندان را

تا کی این کهنه مسلمانی و میراث پدر
عشق کو تا بهتی تازه کنم ایمان را

پیش از تربت حافظ مددی مطلبم
تا هم آوازه شیراز کنم کاشان را

خوش آنکه در گرو باده کرد کوثر را
فروخت قصر زبرجد بپای ساغر را

میان شجره طور و قد او فرقیست
چه نسبت است بطوبی نهال بی بر را

منم عشوه ساقی که گذشتم از غلمان
بیک پیاله شکستم خمار کوثر را

منم خویشم و پرورده کنار خودم
بگو دکی نه پدر دیده ام نه مادر را

شکست کار پدر و راز جوانمردیست
چرا خلیل عبث کرد بت آذر را

ز بس که داخته در آرزوی صحبت تو ... خدا گواست که نشناختم سحر را

ربوده است نکویی دل زلیخا ... گزیده است بشوخی لب مسیحا را

ز بسکه گشته تهی قالبم ز حیرت عشق ... ز نقش چهره توان یافت نقش دیبا را

بیا بیا و ز خاکم ز غم بر دار ... که بیتو از نظر انداختم تماشا را

ز شرم ابر درین نوبهار آب شدم ... ز گریه سبز نکردیم کوه و صحرا را

بیا بفتوی پیر مغان بقربانگاه ... حلال کرده بریزیم خون صهبا را

کنایتیست که دوری ز مردمان خوشتر ... نه بسته است کسی ورنه بال عنقا را

خلاف وعده کند یار من درین حسرت ... که چون ز رشک بسم در برش تقاضا را

همه کفایت یکروزه خرج چشمم نیست ... بگریه کار نیفتاده است دریا را

به یک خطا ز پس افکنده شحنه شوق ... بکوچه موی کشان آورد زلیخا را

نزاده است گرامی پدر چو من خلفی ... کجاست میر که حل سازد این معما را

بس نشسته و تو تشنه غمی شنجر
بر و بجان ز مسیحا بخر مداوا را

رای نبرده گوش براز نهان ما ... بر قفل دل شکسته کلید زبان ما

ما آشتی با نجم و افلاک کرده‌ایم ... مهتاب دشمنی نکند با کتان ما

صد فتح کرده‌ایم با مداد یک شکست ... سودی نکرده است کسی از زیان ما

ما ز سموم بادیه غم گداخته‌ایم | منقار زاغ آبله زد در استخوان‌ها

سنجر شهید گشته و زخمی نخورده است
رسم نوی گذاشته در دودمان‌ها

گر نشد مرغ سحر دادرس شیون ما | گل خورشید دمید از چمن روزن‌ها
پشت بر پشت خرد دشمن و دیوانه شود | نرسد خنجر بگریبان نسب دامن‌ها
مو بر حاصل ما چشم طمع تنگ شود | عجب از قصد ور برق هم از خرمن‌ها
همت از کنگره عشق نداریم دریغ | کوتهی گر نکند دست کمندافکن‌ها

سنجرم گلبنی از گوشه گلخن رسته
نوزد باد چمن سر به پیراهن ما

بر دست کسی چشم ندارد هوس ما | بر خوان سلیمان ننشینند مگس‌ها
احباب بشمشیر امل کشته نگردند | ایمن شده پروانه دهشت خس‌ها
بردیم شب از ناله دل راه بمنزل | یک قافله را رهنما شد جرس‌ها
ما را بگل از ناله بود داد و ستد نیست | راهی بچمن نیست ز شکاف قفس‌ها

سنجر من و تو معتکف کعبه وصلیم
عیسی نفسان فیض برند از نفس ما

همه را کشد بخرابه بهشت ما را | که بود نه ذوق گلخن نه باغ گشت ما را
چه ادیب عشق دارد خط مشکل ما | که بهم رسد سواد خط سرنوشت ما را

ز شکست توبهٔ ما خبری بعیسجو ده
که ز خم برون نگوید همه خوب و زشت ما را

دم مرگ نقش خالش شد از نظر مبادا
که فریب دانهٔ او برد از بهشت ما را

بطواف کعبه ما را شده عمر حرم غفلت
ز ره حواله آمد به بهشت ما را

نتوان گریه ما را نفسی نفس سنجر
که هنوز خردی ما نشد از سرشت ما را

عشق چو بستر افکند زد بر سینه پای را
قابل تخمه نشمرد دشت پر همای را

رفتی و گشت آفتاب از قبل تو جان نشین
لیک و روز را از قبل گرم نشد مبشر جای را

قصهٔ یوسف خود از شرح دهم بر روان
دل بطپش در آورم شب همه شب درای را

باده نا چو ل کشتی در قدح بخشم مده
تا که برو نما دهم جام جهان نمای را

روی تو اختر آن تو در پرده آسمان درو
شب که ز دل برون دهم آه ستاره نمای را

هر که گرفت دل ز من داد بدست من طلی
جابر پادشه بود لعل گرانبهای را

زر چنین کسا شنتی زر پیر سنگ کاو سنی
چند با تحان خوش زرم باده غم زدای را

قفل درست بند با خلق خوش حسن حال خوش
چاره بود همین و بس خوی گریز پای را

سنجر از آرزوی تو طبع شگفت چند ازین
بر سر کار میرودم طبع غزل سرای را

از مرگ خود بخصم خبر برده ایم ما
رشک از دل حسود بدر برده ایم ما

تحصیل علم ما بادیب سبق نشد
فیض ازل ز پشت پدر برده ایم ما

آسیا نمی ده ایم بسی سعی کرده ایم
مارحم از دل تو بدر برده ایم ما

کی از فریب لعل بدخشان جار وم
راهی بکارگاه جگر برده ایم ما

شبهای انتظار تو هر دم ز برق آه
شمعی به پیش راه سحر برده ایم

سنجر اگر ندیده وصالیم دور نیست
در روستای هجر بسر برده ایم ما

هرگز نبود سند پدر پسند ما
خاکی بفرق طالع دشمن پسند ما

نشتر بزیر بستر و خنجر بزیر سر
زنهار پا و بستر منه بر پرند ما

دادیم داد عشرت دو رخ چشم زخم
دشمن کشید سرمه ز دود سپند ما

بلبل بطوف مشهد پروانه سرود
غفلت نگر که نعل ندارد سمند ما

صید حرم بعشرت ما رشک میبرد
سنجر تو هم در آری بسر در کمند ما

از گریه سبز شد چمن انتظار ما
صد رنگ گل شکفته ز باغ و بهار ما

دنبال ما متاز که ما صید لاغریم
فتراک چرخ روشن شود از شکار ما

برگرد باد آه اسیران نشسته ایم
بر دامن کسی ننشیند غبار ما

دوشینه لب به نبت صراحی ز قهقهه
از هایهای گریهٔ بی اختیار ما

سنجر بشوی دفتر اندیشه ات در آب
کین نسخه غریب نیاید بکار ما

از یاد رفته لذت عیش و حضورها | بازد به تلخکامی ما بخت شورها

آید درست خوش به مآل که در کسوت جنون | دشمن نبرد راه به عیب و قصورها

با عجز دشمنیم چه سود آن ز نو طلب | ایمن ز ما که گردن طبع غیورها

حکمت گفت و گوی تو نظر فی کلیم | دیدیت آن ز نای تو تجلیست طورها

سنجر ترا تحمل این درد دور نیست
هم در سبو و ساغر ما تلخ و شورها

بنمه خاصیت غم در مصیبت‌ها | صباح عید شب غم بود در کلفت‌ها

همین عشق سمندر مزاج آمده‌ام | فرو دگی نکند راه در طبیعت‌ها

بموج ز تیم این نقش شد پس از مردن | که کس من دو نبیرد کسی بحسرت‌ها

خوش آنکه دیده وی تو آشنا گردد | که هیچ چیز تو شایسته محبت‌ها

سپرد انجمن با نوای مضمون‌ست | گر از حیات ملولی در آ بصحبت‌ها

ز عیب‌جوی سنجر برس کان غماز
بنا فقانه نظر میکند بعادت‌ها

بیخ کش زمانه‌ام چون نکشم پیاله را | داروی آزموده در دسر از پیاله را

منفی دولت جوان خدمت پیروان و بس | پیش پریکودکی خوانده‌ام این رساله را

ای غم هجر بیش از این جای تو نیست در دلم | پا بکند ز کوی او یا بنما قباله را

تیره شب فراق او پی بار نمی‌برد | گر نه دلیل ره شدی آه قطار ناله را

لخت جگر ز خون دل به زکات دگران / شکر زمانه فرض کن خوردن این نواله را

راه بدر دمیبرد قصه عشق بیخرد
سخن از این غزل کنون صید کن این غزاله را

عصمت مریم و زهراست دهان گهرش را / کس ندیدست و گردیده بام لطرش را

یوسف با مهر پدر شیا به غیرت عشق / ورنه یعقوب با جوانی ندهد پسرش را

زهر در کاسه این چرخ نگونست همانا / که نه بوییم و نه نوشیم گلاب و شکرش را

هر کرا زحمت بتاراج برد بخت لعنت / بوطن به که مسافر نرساند خبرش را

صافی سینه عیانست ز شعر تر سنجر
دوست کو پرده صد عیب کن این گهرش را

آنکه مهر او ز دل از جان یاد آمد مرا / در جهان و ز خاک دل آورد باد مرا

شب که آتشم گلستان حسن او را تا داشت / بوی گل می آمد از هر سو که یاد آمد مرا

شعله شب آغوش سرصرصر گشاد و سوختم / گرد اهای نوائی که یاد آمد مرا

زینت دیهیم سخن در د سپهر می آورد
این ندا در گوشم از خاک هما آمد مرا

حاشا که بصد تیغ برآید نفس از ما / شکری که شکایت نشنیدست کس از ما

ای طایر گلشن چه توان کرد به قسمت / گر روز ازل شد چمن از تو قفس از ما

خضر ره ما گرم روان عدم است / دیریست که دور است صدای جرس از ما

سنجر من و تو قدر ندانیم که هستیم ٦٦ بسیار زمانها دو نمانند پس از ما

بکوی عشق ها اند که خواهان رخ گشودند انجا — که می آید بتسلیم سر بسجود در سجود اینجا

عجب آب و هوای دلخیزی دارد این منزل — که چون حسن تو عشق من یکی در صد فزود

یکی گنج سخن از خاک دارم بنان تا دل — حریفان تنگ چشمانند نتوان برگشود

زبانهای صحبت گرم کن سنجر که یار امشب
پی رودی یاد دستان میدهد غوغای عود اینجا

ز رنگ گل شناسم نه رنگ ارغوانرا — من بلبل حرام این باغ و بوستانرا

در مرغزار عارض مردانه رحالت — در دام زلف آرد سیمرغ آشیانرا

از دل خدنگ آهی بر آسمان گشودم — گر بر نشان نیاید دور افکنم کمانرا

گر یار در بر ویم از ناله بست من هم — زافسون ناله بستم شب خواب پاسبانرا

سنجر دو روز دیگر دنبال این مسافر
بشکسته کرده پستی شوق تنگ عنانرا

دستور خرد چند کنم رسم جهانرا — زنهم که بیک گوشه نهم نام و نشانرا

تا چند توان طعن گر اندیشی فرهاد — بازو بگشاییم و ببندیم زبانرا

داغم بنمک خشک شد و زخم بالماس — آگه کن از این تجربه مرهم طلبانرا

بلبل بسر لب جو رود ناله چه حاجت — از خون دل آراسته طور زبانرا

گل رفت تا به راغ خزان حسن تو باقی
طغیان جنون نیست بمن جامه مپوشید

ای هاله رنگی از چمن تو گلزار جهان را
بر قامت مهتاب مدوزید کتان را

سنجر خوش رفت در راه بوادی قناعت
گیرم بدل آب روان ریگ روان را

جعبهٔ گوهری بلرزد بر سر دستارها
شعله جای غنچه دارد استخوان سینه‌ام
تا بهار از پنجهٔ ما خورده زخم نازگون

آشیان سازد هما بر گوشهٔ منقارها
ناله دردآمیز می‌خیزد ز موسیقارها
صد گره تسبیح دارد در دل زنارها

کوه شوق است اینکه در پشت ای سنجر بکوش
کار افتاده است یاران همتی در کارها

سکهٔ عشقست زر گونه رخسارها
ما که شهری را ز نالیدن به تنگ آورده‌ایم
با خیالت خلوتی دارم ای سلطان دل
از قبول عشق اکنون آبروی ها رفته است
ای زلیخا شرم بادا را بصورت کار نیست

سیم خالص را رواجی نیست در بازارها
وای همسایه دیوار بر دیوارها
وه چه خلوتها دراره نیست در گلزارها
دل که عمری سنگ در دهان و خارها
یوسف مصری حسن مدارست در بازارها

وقت سنجر خوش که روشن بود در بزم رند ما
دامنی بر آه می‌زد در شبستان تار ما

من آن گرفته دل تنگ دوزخ گرد بهشت را
ز سیل گریه خرم کرد صحرای محبت را

تو خود ناخوانده‌ای به بزم دیگر خود — نمیدانم که فردا عذر خواهد کرد غیرت را
نه در بتخانه کافر نه در طاعتگه مومن — مجال آرمیدن نیست جویای حقیقت را

توانی گر نیازی کرد سنجر بی گنه منشین
ز شغل مغفرت بیکاره نپسندیم رحمت را

شهد چه نسبت بر جانب گلزار مرا — تو نخواهی دگری هست خریدار مرا
گذاری که غباری بنشیند بدلم — گر بدانی که چه ذوقست ز آزار مرا
بوالهوس بر سر کوی تو هجوم آورده است — تا شود عبرت این جمع بکش زار مرا
صبح وصل از طلبی شام فراقی دریاب — که بپایان نرساندست شب تار مرا

سنجر از سوزن عیسی نبود امیدم
که برون آورد از پای جگر خار مرا

شکست آورده بر بازار خوبی دستان‌ها — متاع کاروان مصر دارد کاروان‌ها
بصد تیغ از سر کوی محبت رو نمی‌تابم — بلی پرورده عشقست مغز استخوان‌ها
نشیند در نعال ارکاه مغفرت فردا — ز نوشانوش مستان منفعل باکست از آنها

گذشت آنها که یاد ما نکردی آن زمان سنجر
ز ملک عشق می‌آیی چه داری ارمغان‌ها

تا بود خون دل از می لب پیالاییم ما — تا بود از غم پشیمان حاشا که آسائیم ما
چو بگردون آئیم از انگشت نومیدی ست — هر که می‌پسندد بداند از کجا آئیم ما

مدعی از صحبت ما و غم او در هم است
با وجود بینوایی سنگ فرسایم ما

آشنای سنگکاری نیست غمخانه را
ما و اظهار جدایی از شبیخانیم ما

هیچ جا بانگ جرس نه نقش پای ناقه نه
سنجر از بیحاصلان دردپیمایم ما

ناخن نیست بوی گلی در مشام ما
ها ای حکیم چیست علاج زکام ما

عنقا کز و سراغ سلیمان نیافته است
صد بار پیش آمده پابند دام ما

یکشب چراغ کلبه ما هم توان شدن
چون صبح چند خنده توان زد بشام ما

با یا خیال روی تو سنجر ابوده‌ام
از شرم آفتاب نتابد به بام ما

زین شعر بوی سوختگی میتوان شنید
سنجر مگو که پخته نشد شعر خام ما

شکسته ما درستی ندیده میل ترا
پدر بجبهه طالع کشیده نیل ترا

دل محبت معشوق با غم فرزند
نصیحت ای پسر بزرگ کاین از خلیل مرا

بشمع انجمن طور میکشانم بال
اگر مدد رسید از روح جبرئیل مرا

حکیم این عشرت سرای حی د بودم
غمت ز دیده روانگر درود نیل مرا

ز اشک من همه گلهای خنده میشکفد
غمت ببزم طرب میشود دلیل مرا

عقیم طبعان سنجر ز رشک میمیرند
ز خانه زاد اگر نکته اصیل مرا

کاوکاو جگر ریش بود پیشه‌ها | زور بر بازوی فرهاد کند تیشه‌ها

همه وسواس تمنا همه سودای وصال | میوزد بوی جنون از گل اندیشه‌ها

نرمی خاربن و بستر سنجاب یکیست | بر کف پا نخلد خار و خس بیشه‌ها

اشک سرخ و رخ زردش مس ر[illegible]ست | عشق چون ریشه دواند برگ و ریشه‌ها

روش تازه و رسم نوی آورد سنجر | تا نگیرند ز هم نام دگر پیشه‌ها

شوقم چو جرس بند و برکردن محملها | آهنگ وطن سازد آوارهٔ منزلها

بی همرهی محمل در هر قدم از اشکم | جمازهٔ مشتاقان زانو زده در گلها

چشمان سیاه تو ترکان ستمخانه | تیری زده از مژگان بر قافلهٔ دلها

بی تیغ که ریزد خون غیر از نگه حسرت | در پای تو افتاده حیران شده بسملها

در انجمن خلوت میخواهم و میترسم | بر سر غزل سنجر بسته است جلاجلها

غور حسن تجدید آینه نو را | گر آفتاب رخش بر نتافت پرتو را

مجنونم بجوی پیش یار لودوی | رقص گریه بخبر من رسانده‌ام آهو را

بدلق های قناعت کشیم چون سنجر | بآسمان نگذارم این تک و دو را

زاغ از نبود گرسنه استخوانها | هان ای هما نصیب تو بود استخوانها

دور از تو بسکه در تب هجران گداختم
جز پیش تنم هیچ جای نبود استخوان‌ها

مرگی بود شماتت اعدا ندیدن خوشم
گر لاغری نمی‌دید حسود استخوان‌ها

سنجر مخواه از دل‌ها نور معرفت
چون خانه سیاه نبود استخوان‌ها

ز شوق خواب نیاید شب جدایی‌ها
ترا که عید بود روز بی‌نوایی‌ها

اگر ز گوشه ابروی ناز رنجه شود
ز هیچ دست نیاید گره‌گشایی‌ها

همچو حرف نمانید کودکان ما را
دو دیده است بهر جا گریزپایی‌ها

صنم بجانب ما غایبانه آتش نظر است
بغیر نسبت بهمن ز چهره سایی‌ها

نگار در بر و می در سبو و نظر بسته
دگر برای چه روزست خودنمایی‌ها

صلای فتح بزد یار نکته‌دان سنجر
تو دور گرد چو صیت سخن‌سرایی‌ها

آفت زبانی چمن سینه ما را
هرچند که در سینه کنی مهرگیا را

صد داغ نفس تعبیه در بن برگی است
زین باغ که چیدن گل و لغزیدن ما را

هر برگ گلش صد پر بلبل بقفا است
تا ره بگلستان که افتاد صبا را

می خورده و مستانه خرامیده بصحرا
بر خاک نبینند اخته بتکلیف هوا را

تا رود دل از شرم مبارخ ننمود است
کاینه بی‌تاب نبود اهل عزا را

مرغان اجابت ز صفیرش برسیدند
سنجر چه نشینی بکش بال دعا را

ای گشته باد دامن حسنت چراغها
آشفته بوی سنبل زلفت دماغها

حال دلم ز چاک گریبان قیاس کن
نتوان شنید بوی گل از کوچه باغها

دانم که آفتاب نیامد برون بشب
از دیده چند در طلبت آرم چراغها

خونین ز زخم خار ز رو بال بلبلان
در پای گلبن است گلفشان داغها

سنجر چو شیشه سجده شکری ضرورست
سرشار گشته ایم ز خون چون ایاغها

چشم هوس بغیر تو نگشوده ایم ما
دامان بغیر اشک نیالوده ایم ما

هرگز بمهر دوست شدیم پشت گرم
بی او در کنار دشمن و آسوده ایم ما

مجنون مثل شدست وگرنه کدام روز
کین دشت را بدیده نپیموده ایم ما

ما از نیاز چین جبین پیش تیر زخم
ابروی نازنیت که بگشوده ایم ما

سنجر درین دیار شناسای درد نیست
هرجا که بوده خوشتر ازین بوده ایم ما

طبل رحیل میزند کوس گران رکاب ما
وه که رسید چون عنان نیز بپیچ و تاب ما

ابر نکرده تربیت آب نداده پرورش
آب رونده میخورد مزرعه خراب ما

با همه شب چو زلف او تا همه ایم تا سحر
صبح چو غنچه‌مان دمد خنده ز اضطراب ما

دور بکام ما بود شاه ار او دهد قدح
بخت چو رو ترش کند سرکه شود شراب ما

روز ز بیم طعن اگر شرم کنی ز آمدن ای مه چارده در آ نیم‌شبی بخواب ما

سنجر اگرچه مشتهر شعر تو دلکش است لیک
از همه سفینه شد این غزل انتخاب ما

شهر شهید تیر و ناله بید رنگ ما ماه سپهر گزین کجا باز رهد ز چنگ ما

آه کشیدم از جگر دام و دست وارد هان طایر سدره آشیان سپرد از جد بنگ ما

با شکست خاطر مور رضا نمید نسیم خصم اگر ز پیادگی سینه زند به سنگ ما

ساقی بزم دوستان باده که خبر روح شد چند چو سوز زرد و رو خنده زند بر رنگ ما

سنجر اگر یکی شود زین دو من و ترا چه غم
چشم ستیزه روی او چشم پلنگ رنگ ما

تا ز لب فسونگر بس تشنه یار رقیب را کودک ما بمعرفت لال کند ادیب را

ناله مرغ بسته پر است جگرخراش تر گل نشنیده از قفس ناله عندلیب را

قسمت نیچه بسته شد زانکه به دور زلف تو کفر بلند ساخته مرتبه صلیب را

گر ز غرور تو نفس بخت عزیزتر کند نیست که جانب وطن دل نکشد غریب را

قرب تو نیست بی سبب زانکه ز کرم حق تعالی
منصب شمع داده سنجر بی‌نصیب را

ای غمزه تو بی سبب آماده جنگ را ناخن رسانده تیغ خوی بلنگ را

حیرت جام وصل فراقم چه باده است دیوانه ام ز شهد ندانم شرنگ را

ور روی گل صبا ز باران تو کف دوش | چند از طپانچه سرخ تواند داشت زر را
همسنگ زر عقیق نسنجد چون آب و رنگ | نتوان باعتقاد یکی کرد سنگ را
چشم گرسنه را نتوان یافتن به هیچ | نتوان بطعمه بست دهان نهنگ را

پنجر ز بس تراوش درد از خراش دل
از ناله شب گرفت زرگ خواب چنگ را

زبان هر چه بجز نام محبت گفت | ایمن عشق تو شناسیم مسلمانی را
گرچه پند و پسران نیز دو نیم شد آه | نکند ارم بخدا نسبت یزدانی را
پیر جاودان نام مرد شاه سواری کردم | که زند بر در دل نوبت سلطانی را
عزم چوگان چو کنی بر سر میدان چو سهی | تو چو گوی سر سپارم سر چوگانی را
تو باین حسن ببازار زلیخا چو رسی | به بهای تو دهد یوسف کنعانی را
تا به عشق به نام تو تسجل کردم | تا بگلبرگ تو دیدم خط ریحانی را

سنجر از تست به یزدان که عرشش مبدا
شهره هند کن این شاعر ایرانی را

در خم ابرو نگران آن مژه تیز را | تا بکمان شکری ناوک خونریز را
گرچه تو خود نه بالا چون تو برزی جلال | گوی که بر خود به بال غمزه خونریز را
تا مژه آگاه از نگهم کار ساخت | رخش ستم بر نتافت منت مهمیز را
تیشه فرهاد کش خنجر فولاد شد | کشت پی انتقام خسرو پرویز را

بسحر بیدار دل دیده بیدار دوخت
صبح سعادت دمید بسحر خیز را

آمدی زخاک ره برداشتی پرواز را
شمع من امشب صفای دیگریست این جای را

هرکرا چون بن لف و بنا شند دست رس
خار خارا و نشاند گر بیاید شانه را

گر نه بر سنجار ای اهل خرد و عوام کنند
اختیاری نیست مست و عاشق و دیوانه را

پیالها چو سنجر دل تخم وفا کشتم بزنت
جای آن دارد که در خاک افکنم این دانه را

نماند تاب تب آتشوح ما شکیبا را
طبیب کو که بجان میخرم مداوا را

بی علاج تو شرم از لب تو کر بکنم
ز آسمان بزمین آورم مسیحا را

قلم زد بیت عطارد گرفت نامه تو
سحر که گرم گرفتم بناله عیسا را

غبار چیست که بر جبین نمی زیبد
بشو ز شبنم خوی آب رخ گل آسا را

بر آن سرم که چو سنجر بچشم زخم رخت
سپند وار بر آتش نهم سویدا را

همیشه بی سبب آماده ایم جنگ ترا
کسی چه نام کند خصلت پلنگ ترا

همین زبیادکی آماده پیام هم
گشاده دوش و برم وعدهای نیک ترا

دگر ز تربیت لعل و سبا رگشد
گر آفتاب به بیند شکسته رنگ ترا

بجستجوی دهن نکته نیز از میل روم
که میل دیده بنازد کسی دهن تنگ ترا

بشهر بند وفا آن خطا کسی سنجر
که یک قبیله نشاید کشید تنگ ترا

چو آب صاف کن ای خصم دل کینه ما
که بر نهنگ تو پهلو زند سفینه ما

مثل شدم به مثلی و نمی یابند
در آب و آینه جویند اگر قرینه ما

برو بطارم مینا خروش دل آنم
که از مغان صلیب است آبگینه ما

بیا بیا که بگردت چو محرمان گردم
اگر ز کعبه دیگر شود مدینه ما

ز خود برآی و قدم نه بفرق دل سنجر
توان بعرش برآمد به پای زینه ما

خوش آنکه ضعف برآرد ازین لباس مرا
که جمول شناسد نه روشناس مرا

هلاک نغمه چنگم ولی ملول دلم
کشد بحلقه شیون بالتماس مرا

مرا افاده استاد احتیاج نشد
که داده بود پدر رنید بقیاس مرا

مرا شراب محبت ربود ای منصور
ترا که هست شعوری بدار پاس مرا

عصا و شانه بدنبال داشتم سنجر
عبوس شیخ نماند اشت در هراس مرا

نیارم ره از مژگان بخون آشنایش را
که نتوانم بدون آب شست آخر شناسایش را

توان از شانه جستن نشان شو آنکه از سو جی
میان موی بی کاکل کم کند موی میانش را

بمن آنکه که حرفی میبرد از غایت نمکین
ولی ز من کسی بهتر نمیداند زبانش را

نسیم و شبنم این باغ محرومند از گلشن — گهی از دود میسوزند بی باغبانی را

حکایتهای آن لب گفتنی دارد ولی سنجر
نگوید شمه‌ای از رشک چندین داستانش را

میروم خود بازگرداند مکتوب مرا — ذوق دیدار عزیز آن است یعقوب مرا

زخمی تیر تغافل هرکشش صحبت بس — چشم بر دست مسیحا نیست ایوب مرا

خاک ره گردم که شاید نگاهی دارد چشم — بر زمین تا چند باشد چشم محجوب مرا

آفتاب و ماه را آیینه داری هم بود — رشک می‌آید خوبان در نظر خوب مرا

تیغ بر فرقم حوالت کرد دردم باز داشت — نیمه ره بازگرداند مطلوب مرا

سنجر بی باک بر منبر انا الحق میزند
پایه از منصور بالا رفت مجذوب مرا

ندیده صید حرم زلف صید بند ترا — که طوق گردن ایمان کند کمند ترا

مرا بجاست پر و بال قرب شعله و شمع — همین بس است که پروانه‌ام سپند ترا

بمصر قحط شکر خنده گلوسوز نیست — بیا که چاشنی دیگر است قند ترا

زبان کشیده دلم از سفر نوشت که آه — بآب زر بنوشتم دریغ پند ترا

کجاست بخت بلندی که آشنا سازد — بدست کوته ما گردن بلند ترا

دلم بسوخت بسنجر که در زمان وداع
بآب دیده گره زد دم سمند ترا

سحر

خود نقاب از رخ معشوقهٔ راحت اندام
منم آن خیره که موی ادب آموز منست

فوج صد بو الهوس از ناوک آهی شکنم
ترکش سینه پر از ناوک دلدوز منست

کو درین عید نیاید مبارک بادم
که شب سور بصد شادی نوروز منست

وصل خود یافته‌ام منت سنجر نکشم
که می یار من از اثر پیروز منست

گویند بو برانگش رخت که سو مشت
دیوانه من منکر این رسم و رسوم مست

زین مرحله آن به که کند قافله بیر
در کینه نسیم سحرش باد سمو مست

غافل مشو ای که ز اقبال نگاه منت
تسخیر دل ما نه کم از کشور رو مست

زین خانه برون شو که زند فال حرامی
جغدی که نشیمنگه او این در و بوم مست

سنجر نفس گرم تو فولاد گداز است
آنجا که توئی سنگ بصد نرمی موم است

دل نیم کشته که سیر باز است
آشوب سپه حد تنم از ترکتاز او

پا تا بسر جراحت ناسورم و هنوز
این دشنه بازی مژه‌های دراز او

گر خشت فرش کعبه و دیرم سود جبین
کی طاعتم قبول دل بی نیاز او

کافیست یک نسیم وصال اشتمال حی
گیرم سموم بادیهٔ مجنون گداز او

از بو الهوس گسست و بسنجر عنان سپرد
اینهاست نتیجهٔ نظر پاکباز او

دمید صبح و گلستان آفتاب شکفت
فسرده طبع من از گرمی شراب شکفت

بیک نسیم که برخاست از شمال نیاز
هزار رنگ گل از گلشن حجاب شکفت

بیا بیا که ز شوق نثار مقدم تو
گلم ز بام و در کلبهٔ خراب شکفت

بسحر ز بوی گلت بلبلان زکام شدند
چو از نسیم منت غنچه نقاب شکفت

بخت خویش کنون آتشی کنم سنجر
گلم ز گلشن و نیلوفرم در آب شکفت

چو صبح چند بگیسو عنان توان انداخت
کدر بجانب ما تیر نیتوان انداخت

به مهر روی تو گردم ماه را نسبت
کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت

ز عشق نیستم آگاه انقدر دانم
که جیب تقوی و آتش بدامن انداخت

دلا کجا من و پروانه غزل گویی
بفکر این غزلم عشق آن جوان انداخت

هلال را بحجر نهان نمود شب سنجر
که پیش ابروی آن جنگجو کمان انداخت

دو پس از کشت دلا از خردت گرد دست
که سر تا جوران پرده پای خرد ست

خاکساری کنی از رتبهٔ خاصان طلبی
منصب صدرنشینی نه همین از بلند ست

پی بعنی بزنم از غلط اندازی پی
ورنه آنجا که سواد بیت محمد حد ست

لاف همدوشی طوبی مزن ای تند سرشت
نیست در باغ ترا آنچه مراد رسد ست

عمر کرنشکه از شعر تر من سنجر
غنچه خاطر نشوم کان گل باغ حسد ست

طور عشقیست دل و جلوهٔ جانان اینجاست | اثر ناصیهٔ موسی عمران اینجاست
ماه نو تازه کن معجز شق القمرست | شکر از آنهمه انگشت بدندان اینجاست
دست شوخی چو بدندان ندم از عذر آرم | گر جنون بود گمانم که گریبان اینجاست
ای طلبکار ادب تکیه زنی از صحبت شوق | کسب آداب کن از ما که دبستان اینجاست

در میان رخش اگر نیست حیا سنجر نیست
باده اینجا و تو اینجا و گلستان اینجاست

زمانه هیچ نسازد فراغ من غلطست | تهی باده نسازد ایاغ من غلطست
مرا که سینه ز آیین نمک فروسانست | دماغ سوزی می هم بدماغ من غلطست
مرا بعیش نخواهند محفل آرایان | که گرم خونی می با دماغ من غلطست
صفیر بیهده بیگانه را کشد بچمن | نوا فروشی بلبل بزاغ من غلطست

من از ملامت سنجر فسرده دل نشوم
ز باد کشته نگردد چراغ من غلطست

آندم که از حجاب فروزد نقاب چیست | از شرم در عرق چو نشیند گلاب چیست
بی باده از فروغ رخش در گرفته بزم | در محفل صبوحی او آفتاب چیست
بر جرم چو غفلت عفو کریم شد | رمزی کزین سؤال نماید جواب چیست
ما طفل نکته دان دبستان کریم ایم | تعلیم اوستاد کدام و کتاب چیست

دانسته‌ای عالمی که تو مطلوب سنجری | ما از نسیم انس همه باز و عتاب چیست

بوی گل آشنای گریبان | کوتاه دست غیر ز دامان جای ات

چون جامه در تنی ازان جامه جو | جا به زیب جان تو و جان جای ات

من سوختم در آتش عشقت مرا | تا شمع شبستان جای ات

رنگ خزان و چهره فردوس میکرد | ت بهار گلستان جای ات

نازک تنش مباد شود آب از غرق
سنجر بگو که قربان جای ات

تا دل بچین زلف تو مسکن نیافتست | سر گشتگی پشنگ فلاخن نیافتست

در چار فصل نغمه سراییم درین چمن | کس عندلیب طوق بگردن نیافتست

تیغ و رست دایه بمهر زور گار | والا گهر نوازش دامن نیافتست

صیاد راه برد باین آشیان ولی | ما را هنوز قابل کشتن نیافتست

سنگ و سفال بت که بر جا کس افکنند | دل را کسی بکوچه و برزن نیافتست

بی نور معرفت نفروزد چراغ شرع | گم کرده کس بدیده روزن نیافتست

سنجر خوشست صحبت اشراق با صنم
زنار بسته‌ام برهمن نیافتست

باده باو خورده با خمیازه گل و سمن | زلفا و را دیده با پیچ اگر سنبل د

فتنها گل کرده تا می میکساری در چمن
گل به گل شوریده و بلبل به بلبل دشمنست

در نظر یاقوت ناب و در جگر خون ساختست
لیک همت دوست با عرض تحمل دشمنست

چین آن ابرو بخونم میکند محضر درست
این همه از شوخی طبع تنول دشمنست

وصل او چون روزی هر دو دیر آید بدست
وای بر سنجر که با صبر و تحمل دشمنست

آسمان بر دل من سوخته داغی که داشت
داغ از آنست که چیدم گل هر باغ که داشت

بلبلم بلبل و از دیدن گل سیرم سیر
میوه باغ نخوردم همه آن زاغ که داشت

داغ مهریست تو انگرد قیاس سپهر
لاله زاری شکفانید بیک داغ که داشت

آن همه غنچه و دل لالیست و گریه سنجر
دارد آن لاله باغیست همان داغ که داشت

خاری که در دل آمده ام از فسون عجب
دانم شکیست لیک ندانم که چون شکست

مشاطه اش چو قصد شبیخون ما نمود
آن زلف را بخست برای شگون شکست

نقشی شبیه صورت مجنون نیافتم
گرچه هزار تیشه درین بیستون شکست

در یکقدم که مقصد ما راه لیلی بود
صد خار نیش در قدم رهنمون شکست

آراستیم بنوز از زرون بس آست
سنجر مگو که گریه ما از درون شکست

بطرف دشت چو پیمانه آن غزاله کشت
ز بوی مشک جهان تا بداغ لاله شکفت

مرا حریف شرابی فکنده در شط می
با این مشابه که آب از سر ساله گذشت

بکرم خوردن حلوای بوسه معذورم
گرسنه چشم نیارد ازین نواله گذشت

تند خوی آمده کنون چه چاره کنم
که صیت ناله ام از شهربند هاله گذشت

ز اختلاط من این سنگ ماند بر سنجر
گر آشنایی غمها دگر بناله گذشت

فردوس نسیمی ز بهار قفس ماست
خورشید فروغی ز شرار قفس ماست

بی همت ما خضر بمقصد نبرد پی
این لاف گرانمایه ندای جرس ماست

طاوس در افتاده بدام از پر خود نیست
دریاب که این نکته طنین مگس ماست

گر نور کلیمیت و گر نار براهیم
چون نیک به بینیم گل خار و خس ماست

حیفست که در پای نگاری نفشانیم
امروز که زر نقد دلی دسترس ماست

گر بر سر یار است نزاع من و سنجر
محض غلطست این نه مگس آن مگس ماست

گشت گل و چمن سرامی بود و یار باعث
امروز ترک می را باشد هزار باعث

زخمم که جامه بر تن چون غنچه پاره سازم
هم بوی گل سبب شد هم رنگ یار باعث

از آه و ناله کاری نگشود پیش جانان
بی لطف خاص سلطان دارد هزار آ

آشوب مجلسی شد یک قطره می ز آن لب
داغ هزار دل را شد یک شرار باعث

ساقی گناه ما را گیرد بگردن ما
از محتسب چه پنهان شد نوبهار باعث

امیدوار سنجر ز اخلاص خویشتنیم — گرچه بمدحت شه دارم نیاز باعث

می خورده و کله داشته بر سر کلاه کج — چلپی کلاه کجان زد نگاه کج

دل را تصرفات خیالش چه در خورست — در دیگر مملکت زود طبع شاه کج

شب داشتم ستاره آن خال در نظر — زلف ار نداده بود دمی ور نه راه کج

ز آشفته خاطری و ز اندیشها مرا — چون کرد خرد پیاله که راست کاه کج

با سرو و شمع گرچه نشیند تمام عمر
سنجر براستی که نیاید براه کج

خورشید ما آمد و کمان صبح — می نوش مدار رایگان صبح

از مهر رخت بصدق دم زد — خورشید دمیدش از دهان صبح

بس دوره نمود چرخ و دیدم — کین شام همان بد و همان صبح

از غایت پاس دوش ما را — دور از تو نبود در گمان صبح

سنجر ز شراب دل قوی دار
کافراشت لوای کاویان صبح

تنگ شد بر دلم جهان فراخ — قفس تن شد آسمان فراخ

دو جهان را بیک نگه ندهد — تنگ چشمیست آسمان فراخ

دل نهم ساید از جگر خوردن — عشق گسترده است خوان فراخ

مرد با جبهٔ گشاده رو باید — تنگ سود ار کشد دکان فراخ

تنگدستی از دل گشاده خجل — چون تنک مایه از دکان فراخ

بتمنای بوسه‌ات پنجه
از خطا خواست صد دهان فراخ

بنوای غنچهٔ خندان دهنی ساخته‌اند — پیش یارب دهنی با سخنی ساخته‌اند

هر که دلهای پریشان ز سر زلف تو دید — کف در بند غریبان وطنی ساخته‌اند

بپا غوز دست ببیند از اگر هشیاری — که ز آب و گل بارگ [illegible] نی ساخته‌اند

در نیاز تو مرا مهر خموشی لب است — گوئی از خاک صنم برهمن [illegible]

رشک دارند نمایان مدروان نظر — که درین باغ ببین دقنی ساخته‌اند

از ازل صاف نیوشان خرابات نشین — نوشتان باده که با دردنی ساخته‌اند

مژده دل لب چاه یوسف بدمید — که ز گیسوی زلیخا رسنی ساخته‌اند

پیچ از بوسه مفرسا لب شیرین دهنان
که ترا طوطی شکرشکنی ساخته‌اند

آرزوی تو محنت بندی بنگشد — صید حرم جای کمندی بنگشد

بلبل ز شرم ناله من دم بخود کشید — ورنه چرا صفیر بلندی بنگشد

نقد جوانیم بخزف ریزه صرف شد — پیرم ز رشته گوهر بندی بنگشد

گاهی نغمه‌سنج نظاره بنگشم — ز آن چشم تا ز گریه گزندی بنگشد

در آستین طالع سنجر گریخته است
وحشتی که از قفای تو بندی نمی‌کشد

از بس که رخ حسن تو بهر سو خبر افتاد
یعقوب شنیدم پسرش از نظر افتاد

دیریست که ما و تو طلبکار همینیم
عشق من و حسن تو بهر سو خبر افتاد

افتاد دل از پرتو رویت به طپیدن
زانگونه که از دیده سرشکم بدر افتاد

تخم غم ز می عشق کشیدن ز من آمد
یعقوب ز یک جرعه ما بیخبر افتاد

سنجر بدم یار به تیر و تبر آمد
تن میدهم امروز که کارم بسر افتاد

شب تیره و ره دور و قدم آبله دارد
کو صبح که در پیش رهم مشعله دارد

شرطست طلب ز میان من و مقصود
نزدیکتر از دیده بدل فاصله دارد

تا با خبرش ساخته‌ام بسته لب از شرم
دیریست که گوشم ز زبانم گله دارد

تا زهره بکنعان خبر فرقت یوسف
در مصر زلیخا خبر از قافله دارد

تا روز بلندست بمنزل نشتابم
در هر قدمی صد خطر این مرحله دارد

سنجر که یمن تاجر معموره فرقت
بارش همه دیدم متاع گله دارد

طراوت از گل روی تو ارغوان گیرد
رخش ز آب ز بس چشمه خزان گیرد

هجوم غیر بعاشق چه میتوان کرد
کمان هر که کشید دست آسمان گیرد

اگر هزار چو من بیگناه کشته شود — گمان مبر که کسی دست آسمان گیرد

نماند نقش رخش در دلم ز شدت هجر
چگونه سنجر ازین وا ز نشان گیرد

دوشینه که همخوابه من سیمتنی بود — آشفته با غم ز گل پیرهنی بود
من بودم و او بود و کسی همنفس امشب — غم جای تو خالی که عجب انجمنی بود
خوبان چو گل آرا نه به سر زده کس — از سرو قدان انجمن امشب چمنی بود
شب در مستی زده در بزم دریدم — آن پیرهن شب [illegible] د

سنجر همه شب یار من روی سخن داشت
مجلس دگر امشب مراد چو منی بود

گر یار بقتل ما آماده کین باشد — ما را چه ازین خوشتر گر یار چنین باشد
هرگاه رخ از مستی ز جام می آری — آیینه چو گردانش با صبح چنین باشد
بگذار بی سر که نبیند حرام تو — گویند بهم الحق رخسار چنین باشد
گردون ز سر دوستی خیزد اگر با من — تا دیت بهم گویند پیشش ز سر من باشد

گر کار جهان سنجر از بادمی بودی
بایست سلیمان را نقشی ز نگین باشد

صبوحی
بنوبت صبحدم مرغی بر هزاران زد — بر رویم گریه گلرنگ نقش نوبهاران زد
در آن نوادی که باد از عجز بر مردان زانو — حریف گرم رو دیدم که پهلو بسوی زاران

شب دیجور همچو آن که کفنم روشنی بخشد | چو او خاک سیه بر دیده اختر شماران زد
مرا از وصل او نومید سازد اشک رسوایی | بی دهقان نشود خاطر از کشتی که باران زد

بر افشانده‌ام از سر صید سنجر کاندرین صحرا
شکار انداز همت [illegible] شاران زد

ور شکنای گنبد گردون کسی نماند | کنون [illegible] چو من کسی نماند
در روزگار حسن تو من هم فنا شدم | افسوس کز [illegible] کسی نماند
[illegible] دست سیاست دراز کرد | در روزگار بیدل رخون کسی نماند
[illegible] برآورده‌ام ولی | از اهل طبع طالب مضمون کسی نماند

بیا قی صلای عام به بیتاب شوق زد
سنجر تو هم در آ که به بیرون کسی نماند

هر شب بسوی چراغ از خانه من می‌برد | نور این وادی بسوی وادی ایمن می‌برد
برگ سبزی هم نیاورد و من بی طالعی | در گلستانی که هر کس گل به دامن می‌برد
خوشدلی هرگز ندیدم که با یادم دیده را | نغمها بر گوش می‌آید شبیخون می‌برد
مدعی از بوالفضولی بوالهوس می‌خوانم | میکند در کار من حرفی که از من می‌برد

نیک وا بینی نباشد به صلای سکنی
آنکه سنجر رخت از این گلشن گلخن برد

گهی که چشم و دل با نگاه سنا خیزند | دو اسبه بر صف اهل نیاز تاخته‌اند

شکاف سینه بدوزم بچاک دل چکنم — کنون بعلت سودایم شناخته‌اند

نسیم تحفه مرغان نیز باز برد — که روشناس چمن عندلیب و فاخته‌اند

طلاسرشتم و یاران بامتحان سنجر
هزار مرتبه در بوته‌ام گداخته‌اند

آنانکه عمر در گرو معصیت کنند — یارب چه مایه راه در آخرت کنند

جای سپند رست به پروانه ده ز شمع — خوش منصبیست کاش بما مرحمت کنند

بیمار عشق را چو مداوا طلب برد — خضر و مسیح مرده بهم مشورت کنند

ما خود در آرزو شهادت رسیده‌ام — خوبان صواب نیست که دیگر [illegible] کنند

رحمت باعتقاد گروهی که از خدا — با صد جهان گنه طلب مغفرت کنند

سنجر ستوده قد و رخت را عجب مصحح
بهتر از آنکه قمری و بلبل صفت کنند

روزی که حکم قسمت سور و عزا رسید — فرهاد نیل برد و بخسرو حصار رسید

نگذاشت شوق در تهی هیچ جا — چندانکه کار چاک ببندد قبا رسید

با شوق داشتم همه شب جنگ در کنار — تا ماهی هوی بشکر صبر از کنار رسید

در گریه چشم با ختم و خنده زوند — نی زعفران ببادام و نه توتیا رسید

سنجر ز دادخانه شکرفشان زد پیت
تا کار نیشکر به نی بوریا رسید

اگر نامه‌ام را سمند زر برد
بگرمی ازان پریدان پر برد

ز مژگان این خیره چشمان خدنگ
که رنگ رخ آب خنجر برد

اگر بار محمل بمجنون نهند
منازل ام انجم لاغر برد

ندارد فروغی مگر کافتابش
تشعشعی بخاور برد

چو ادهم کسی از سر تاج خواب
تواند [illegible] زر برد

عجب باغبانیست مشاطه اش
که سرو از [illegible] سر برد

نه جامه و عمامه‌ام برد
عمامه‌ام یکی و یکی جامه‌ام برد

پیر گرهی ندارم هر شب بصحبتی
پروانه بهر رونق کاشانه‌ام برد

با بوی آشنایی دماغ من آشنا
گر من بباغ ره نبرم شانه‌ام برد

بر آستان یار فرود آمد از قضا
آخون گرفته مرغ که غم نامه‌ام برد

شکر بحسن زند ز نسند دوات من
گو مسکر که چاشنی از خامه‌ام برد

دل که بار آسمان نابرده را برجان نهاد
فرصتش با داکه دندان بر سر دندان نهاد

کف بالحیی بدر بسکام دادن حاکه دوست
ازه ام بر سر نهاد و منتم بر جان نهاد

میکنم انگشت حسرت زیر جون جگر
برلب من وایه در روز بدی پستان نهاد

بهتر و بیچوین آرزوه را از ستم
گروه در زنجیر و قفلی بر در زندان نهاد

بسوی خویشم خواند و در دم انتخاب کرد
خود طرز نوش شد حنظل ز مهمان نهاد

ذره ام سنجر ولی مهر بیست من و شناس
تشنه شهرت ازینجا زره بر کرمان نهاد

شوقم افزود چه می باید کرد
هان بگو زود چه می باید کرد

گر بود خوش بود اما چون نیست
دل خشنود چه میباید کرد

چند گویی چشم در شب عید
کو دیت عود چه میباید کرد

چاره صحبت افسرده دلان
نار نمرود چه میباید کرد

ناخلف زادم و پندم دهم
نه بهر سود چه میباید کرد

دست و بیت چه میباید کرد
رقص [illegible] رود چه میباید کرد

همه را خشک لب از صوم و مرا
باده آلود چه میباید کرد

سوی آن رفت به پا تا در دوست
هرچه فرسود چه میباید کرد

سنجر اندوخت غم عشق و رفت
چون چنین بود چه میباید کرد

همین ترانه ز مضراب و تار می آید
که بزم بی می رنگین چکار می آید

از آن دماغ که پهلو تهی کند ز نسیم
گلی بچین که ازو بوی یار می آید

اجازه کرده دماغم گلابخانه وصل
نسیم در ره من شرمسار می آید

شگفته صد گل تحمل از سموم نفس
ترا خیال که باد بهار می آید

کجاست سنجر خونابه نوش و آشام | که می بساغر ناگوار می آید

گوشم از زمزمهٔ دست و سبو پر بود | خلوتم رشک سراپردهٔ طنبور بود
منم و بزم و زبان تهمت ما و تو منند | پیکر من در گرو دعوی منصور بود
همه تن دیده شود چون بتو افتد نظرم | گاه نظاره تنم خانهٔ زنبور بود
عهد پیمانه دلان بسته برای صلاح | ما شکستیم اگر کاسهٔ فغفور بود

می وصل تو پذیرا و از تنگ ظرفان نیست
مرد این رطل گران سنجر مخمور بود

یاد شکسته دل غمگین نمی کشد | بالوپری که منت بالش نمیکشد
من رنج برده ام دگران گنج برده اند | بلبل که خانه زاد گلست این نمیکشد
رونق فزای دهر جهلست نام شیخ | تا خط کفر بر ورق دین نمیکشد
تا باج نرگس تو نداد آهوی ختن | چشمت چه انتقام که از چین نمیکشد

لب تا گشوده دعوت سنجر شود قبول
هرگز دعاش منت آمین نمی کشد

جایی روم که کس نتواند بیار رود | آنجا مگر کلیم پی عصا رود
تلخی مگر که چاشنی گیرم از لبت | دشنام تو چو نغمه بگوش آشنا رود
با دوست گرچه وعده معراج داده ام | تا کی کسی درین ره بی منتها رود

از صد هزار کعبه گذشتیم و در حریم / آیا ترا کسی بگذارد کجا رود

سنجر مرا ز بزم فراغت صلا مزن
جایی روم که دود دلی رهنمود

شبها بحضرت تو گرا دا میرسد / آنجا که غیر ناله بفریاد میرسد
سنگی بگر ز کوی تو بر فرق سر زنم / کی دست ما به تیشه فرهاد میرسد
از آب زر بخنجر شیرویه نقش بود / کین را نسب به تیشه فرهاد میرسد
افتاد دل چو از نظر او جل ربود / کز باز مانده صید به صیاد میرسد

شب رفت که دود دل تنگ آرد / صبح آمد و آیینه ام از زنگ بر آورد
آغاز تک و پوی جنون بود که مجنون / در هر قدمی نام نفر سنگ بر آورد
وز پست دل سخت تو دارم که فرهاد / بس گوهر مقصود که از سنگ بر آورد
هر شعله که برخاست ز ریحان گل صفرم / دود از پر مرغان شب آهنگ بر آورد
آن گل همه گوشت مرهنجلد این خار / هر مرغ ز هر شاخ که آهنگ بر آورد

پارسایان عقد با قدسی سیاقی بسته اند / دهر را در گوشه چادر طلاقی بسته اند
بر چراغ ماه پهلو میزند قندیل دل / کز برای او چو ابرو پیش طاقی بسته اند
پاره در دست جام و پاره در دست چنگ / بر سر هوش از [illegible] ایم جناقی بسته اند

در گلستان تکلف شیرین آید صبح سوی
بر کنار جو بهر کامی اجاقی بسته‌اند

چون نوای عشق در مقام سحر شکسته است
همتی کار [illegible] اتفاقی بسته‌اند

به دریا بار عشقم بر زمین لنگر نمی‌آید
ز طوفان دیدگی دریا بچشم در نمی‌آید

اگر کشتی برآید فی المثل زین جا خشک
ز گرداب ملالش نوح سالم بر نمی‌آید

بهش جان سپرد دل صد بهانه
زهی بحر که از عیسی به معجز بر نمی‌آید

شب آمدگان وصل زلف او نگاه آید ارم
درین ظلمت خضر را یاد اسکندر نمی‌آید

حلال ای پسر چون شیر کردم من لب دالی خم
ز عاشق آید آن شیری که از مادر نمی‌آید

نوازشهای جانی و سبدم زان پیش می‌دیدم
که گر باید نفرماید که چون سنجر نمی‌آید

گریبان چاک که چون در رهگذار آیدم
ز هر سو عندلیب مست و فریاد می‌آید

بخسرو گو که شیرین را سطر لا آب آمیخت
که فتح بیستون از بازوی فرهاد می‌آید

نمیخواهم که بگرد آن پسر و آمد از مکتب
که بی تابانه از دنبال او استاد می‌آید

ازین غیرت که تنها روی جانان را نگه کرده
بچشم آیینه‌ام چون خنجر فولاد می‌آید

بمستی ساقی وعده فرمود ستان آن اگر کم
ز بس از شرم مسکوم نه او را یاد می‌آید

سزاوارم بمدح خان عالیشان شیرازی
که از طبع روانم آب رکنا باد می‌آید

شانه کو محرم ما شاهد کاکل بکند | که درین باغ صبا رخنه سنبل بکند
دل چو شد مست و از راه‌های اندیشه مکن | مرد چون عزم کند جزم تعامل بکند
هیچ فصل از چمن سینه من سر نکشید | نخل آهی که از و لخت جگر گل بکند
این جمالی که خدا داده بما و تو آمد | که در آیینه بخود عرض تجمل بکند

سنجر از فیض سحرخیزی و شب بیداری
شهرتی کرد که پروانه و بلبل بکند

هر کرا خار جفایی به کف پا نشکند | بروش رو که گذشت به بالا نرسد
گر خریداری یوسف کند از جان عزیز | عشق ضامن که گزندی به زلیخا نرسد
رمز هر نکته دقیق و طرف بحث علوم | گر کله پاره شود کس به سخن وا نرسد
حسن را بر سپر خورشید بود پای غرور | عجبی نیست اگر ناله به انجا نرسد

سنجر از درد بما نیست نصیبی بجهان
این همه سوز محبت به تو تنها نرسد

تیر تو بدلم نشیب دارد | سر رشته جان گسست دارد
ترسم بنوای نزد قصه | آن شیوه که بر سپت دارد
آسوده دلا بر آتش ما | پروانه ز دور دیت دارد

می یافتم از نهان سنجر
آن شیوه که بر سپت دارد

